ن- ۸۹۶۷

۹۱۵۸
نمره فهرست

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب نل و دمن (مثنوی)

مؤلف فیضی دکنی

موضوع
شماره قفسه
دارای سرلوح - ۳ قطعه مینیاتور در اول دارد و ورق است جلد روغنی

۹۱۵۸

شماره ثبت کتاب ۸۵۴۰۳

۱۱۸۸۰

بازرسی شد
۵۴ - ۵۵

م
۹۱۵۸

بازدید شد
۱۳۸۲

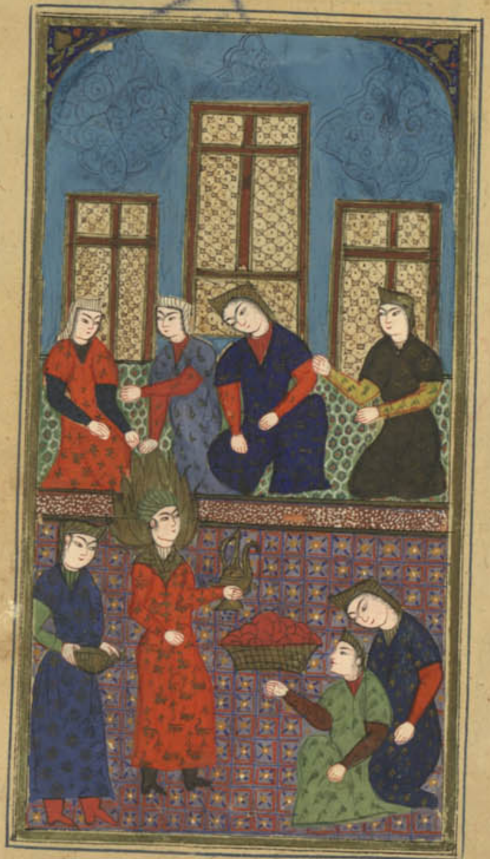

مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲

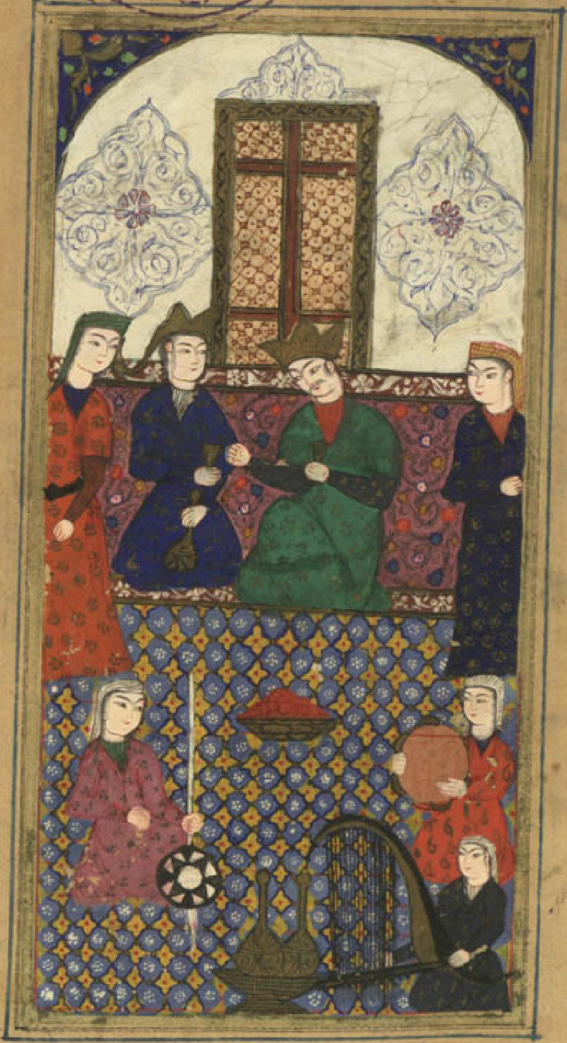

بسم الله الرحمن الرحیم

ای در تک و پوی تو در آغاز   شاهین نظر بلند پرواز
فکر تو بدل خیال بگداخت   اوج تو ز مرغ بال بگداخت
ما را که سخن طلب ادب است   بر کنگر عرش باز موست
این مرحله که دل ز لسند بست   بسته ارگه پایه آسمین است
زین ره که حریف وهم ... است   در نیروی تار کلک قلم نیست
او پای براه سخت کرده   غیرت سر او و لخت کرده
توحید تو هست بر قلم چست   ایوان بزرگی و چه سست
با حرف چنان عشقم کار   پرگار قلم فتد ز پرگار
زین باغ سخن چه یاد دادن   دارم قلمی چو بید لرزان
پیش نظر این بهار هست   تا میوه طمع ندارم هست
پروانه چنین بهوش مرغ   پروانه چه گل کشند در کار

کتابخانه
جعفر سلطان الشعرا
تبریز ۱۳۴۶ ه ق

هیهات چه گونه سر کند کس   ره برد ز تیغ و پای پرخس
هم پاش بریش هم کف ماش   چون پای نهم به دشت الماس
چون گام زند بره فروچون   کاورده ز پای ریشه بیرون
ره بعدم بسی بود نتوان   کاش بقلم شمرد نتوان
توحید تو هست که ماند در حیل   بر مورچه زد عماری پیل
از خانه در گشاد در بند   گویا گره خود است در بند
بس مشکل و سخت ماجرایی   ره کو تو دلم برهنه پایی
صحرا همه صید و عقل صیاد   ره دور و شب و اسیر فریاد
نخجیر هنر بر چشم دام   زنجیر بپای چون غم کام
گنج دارم ز رستاقی دیر   می چینم کمین حواله بر غیب
حادث بعدم کسی ز   کتان کجا و پرتو ماه
بیهوده قران بهر خیالی   بر کوه پس لب از زبان ولی
آن نقش که دامنش نمونه   کهنش زده عقل واژگونه
نظمم چه کند بسر تحقیق   دریا شده میهمان ابریق
در راه سخن ز پای بستان   مسمار بپای لب زده
ای از تو دلم در قدم خاک   وی از تو حدیث

ذاتت صفت صفت گرفته
حیرت ره معرفت گرفته
گر دیده نظر کند بد انسوی
مژگان زندش طپانچه بر روی
نور تو بدیده دید نتوان
بارش بنظر کشید نتوان
تا بینش تو نبود چشم بینا
کین نکند از داده بینا
آن نور گر دیده باز داشت
مژگان بکشد نظر که زاشت
لطف تو چو بانگ بر عدم زد
در بطن عدم وجود دم زد
ور قهر کنی بجود تا نیسوی
از پشت عدم بدر روی
با بود جهان و بود از تست
ملک عدم و وجود از تست
سبحان الله خدای بیچون
از [illegible] و چرای عقل بیرون
چون کنهش ز حد عدد بیش
اندیشه در و خجالت اندیش
انجم به نمای عالم آرای
بینای نهان و آشکارا
گنجینه ده درو [illegible] کان
صیقل گر زنگ دریابان
گلگونه کش رخ تصور
آیینه ده کف تحیر
برتر ز نبود بود بودش
نی جوهر و نی عرض وجودش
ت ده عقول اولی
صورتگر صورت هیولی
مهر ترانه سازی
بنهفت بمهر ستاره رازی

حرفش ز خیال حرف بیرون
حرف از وی و وی ز حرف بیرون
آنکس که بحجت از کمالش
پیچد ورق حجابش
ای ساده ز خط مباش غافل
کاین مورچه خورده میوه دل
هشدار که این الف درین راه
سوزن مذلت بدیده ناگاه
آیینه ز نقش ساده باید
کان ساده عذار رخ نماید
در پرده چنین که میزند چنگ
یک زخمه و صد هزار آهنگ
هر ذره که از وجود گل کرد
آیینه رونمای گل کرد
بشکافت درون آن انارا
پیچد درون دهان جهانرا
نورش که چراغ محفل افروخت
صد رشته ز آتش دل افروخت
صد شوق درین گره بیک تنگ
یک گام بصد هزار فرسنگ
گردون شب و روز در گرایش
مسمار ستاره خار پایش
[illegible] بین که مینی پوشش
فواره فیض اوست در جوش
خاکستر اگر زنی برآتش
خاکستر مه اوست در آتش
با هم گفت نخجی از ین خنجر
نه دایره راست میل سرگر
شد ساقی و جام جام در داد
از عشق صلای عام در داد
بر عقل ز عشق زد شبیخون
بر صبر ز شوق برد جیحون

انگیخت ز عشق آتشین خوی
آتشکده‌ای به هر بن موی
صد دیده و دل بیکدگر بست
گلدستهٔ حسن و عشق بربست
هم دل ز وثاق حیرت انگیخت
هم دیده ز طاق حیرت آویخت
از هر خم مو فشاند جانی
در هر گره ماند داستانی
صد دل به شکنج طره دربست
بر شیر ز مو قلاده بربست
بر دیده ز دیده کاروان راند
صد محمل غم به دل نهان راند
بی آنکه شود دو تن فراهم
آموخت دو خوی گرم با هم
گلدسته به دست ناز بسپرد
برگی بکف نیاز بسپرد
دل بست به طره گره گیر
صد شیر به موی کرد زنجیر
صد رشته کمر فلک با انجم
با این همه شمع در رهش گم
از کوه زمین گرفت آرام
مسمار به پای چون شد گام
بیهوده چه میزنی نوایی
این امیر و [illegible]
زین شیوه شدم گسسته امید
خاکی چکنم به پاس خورشید
کنهش بجز این شناخت نتوان
زین غصه بجز گداخت نتوان
فیضی تو از این خروش بگذر
گر پخته دلی ز جوش بگذر
دستان زن سر نو کهن چند
ای مست سخن سخن سخن چند

این سپند کبریاست شد ار
بشد ار لب و زبان خمش دار
دل در کف دست و جان بلب باش
دریوزه کن در ادب باش

ای دیده فروز شب نشینان
اندیشه زدای پیش بینان
هر ذره ز جبههٔ تو گل خیز
هر جرعه ز بادهٔ تو لبریز
در هر خم تار از تو سازی
در سینه دل نمود از تو رازی
دوران به هزار جوش و غلغل
از شیشهٔ تست نیم قلقل
آب و گل تن سرشتهٔ تو
لوح دل و جان نوشتهٔ تو
عقلم برهٔ تو لعل و اکلیل
گیتی به خیال سنگ و قندیل
از موج غرقت شب تار
بس مانده و از ازل بپای افکار
آخر همه را نهایت آخر
با اول تو بدایت آخر
بیرون ز نشاط رستمونان
برتر ز خیال ذوفنونان
توحید تو نامه بر نتابد
حرفت لب خامه بر نتابد
ای شاهد قدسی شمامه
کی سرکشد از شکاف خامه
مرغی که بعرش دانه چیند
بر کنگره خانه کی نشیند
ای بر دل و جان فرایش تو
جز تو که کند ستایش تو

از پرتو عیش هفت خرگاه | صد تیغ و ترنج در کف ماه
در طره اش از همه گسسته | ارواح بحجله در نشسته
کلید بسته عقل کل بجیبش | صد جلوه بجلوه گاه غیبش
آیینه وحدتش جهانتاب | خورشید شهود در سطرلاب
جولانگه لامکان فضایش | نعلین دو کون زیر پایش
در صید جهان سوار چالاک | آویخته نه فلک ز فتراک
برون او درون بعقل و منظور | او داده چراغ عقل را نور
بر صدر قبول و رد نشستش | سر رشته نیک و بد بدستش
بشکافته خامه سیه را | چون خامه سیاه کرده ره را
چون بود سیاهی خطش دور | زدوده سواد سایه ز نور
از چرخ بلند پایه او | نه چرخ بزیر سایه او
عالم که سر از عدم کشیده | از همت اوست آفریده
چون بهر جهان بجز او نیست | گر سایه نباشدش عجب نیست
بی سایه و زیر پایه عون | از نور خمیر مایه کون
نوریست که بد نهان ازو دور | عالم همه سایه از آن نور
یک نور و دو کون و سایی | یک گوهر و صد جهان روایی

الگ

آن ساده روان عنبر او | شاداب ز بحر فطرت او
ظلمت ز بساط قربشان دور | عالم همه سایه از آن نور
یک نور و دو کون روسیای | یک گوهر و صد جهان روای
آن ساده روان عنبر او | شاداب ز بحر فطرت او
ظلمت ز بساط قربشان دور | در خانه هزار شمع و یک نور
رضوان خدای بر صحابه | گنجینه گشای نه خرابه
مانده نه به پیشگاه ایام | بر دوش و فا لوای اسلام
همدست شده نه گنبد را | بردند باسمان لوا را
و نیش بفروغ تخت بنگر | وین دو ز فزون درخت بنگر
بگذشته هزار سال و اکنون | دارد و تر و تازه نخلبندش
بر وی گذرد اگر هزاران | نخلیست نالش بهاران
این نخل که جنبش ثمر شد | هر چند که رفت تازه تر شد
بر تارک عرش پای شرعش | بر کرسی صدق اصل و فرعش
کز ظلمت شب خرد کند دور | شرعش بره خرد برد نور
هم شرع بعقل تاب داده | هم عقل بشرع آب داده
در چشم ستاره جلوه گاهش | افواج فرشته گرد راهش

خورشید از و رجیم گشته
مه را دل از و دو نیم گشته
از زهره نقش زده کانرا
آویخته از فلک کانرا
علمش بحدی معارج عین
ادناش مقام قاب قوسین
پوشید بسیر این جنابه
از اطلس چرخ پای تابه
بگذاشته در مکان مکانرا
بچیده ز پای آسمانرا

مهتاب شبی چو وصل معمور
بر روز کشیده پرده نور
رخشنده به پرتو الهی
نور از پی خال او سیاهی
تابان ز فلک فروغ جاوید
زانپا که رشته تا بخورشید
بطنش بفروغ عالم افروز
آبستن صد هزار نوروز
شاباش که کل سحر نموده
صبحی بهزار دم گشوده
آفاق چو صبحدم شکفته
افلاک ز گرد نور رفته
خورشید کشیده بهر این سور
بر چشم ستاره سرمه نور
ابواب فلک بکامرانی
در دست نثار آسمانی
بنهاده در آن بلند منهاج
هشتاد هزار پایه معراج
سلطان سپهر آسمانی
در خواب بقصه ام هانی

جبرل

جبریل امین رسید پویان
آواز درود پاک گویان
کاسب شب جوش بجرو تکاپست
معراج صعود چشم جانست
آورده شگرف مرکبی تند
با پویه او تک خرد کند
چون صرصر عشق گرم رفتار
چون عشق بدل شکفته پندار
از موج خیال گرمرو تر
وز برق یقین بلندرو تر
صد نقش ز رنگ روزگارش
صد رنگ نقش نوبهارش
سم بال ملک بفرق بسته
سم نعل تبار برق بسته
گل حلقه او کشیده بر گوش
مه غاشیه اش نهاده بر دوش
آمد شد او بملک بالا
چون خضر محیط گشته والا
ناگاه شد آن جهان نوار
از صیت پر فرشته بیدار
زین شوق در آسمان بکنجد
در دایره جهان بکنجد
چون چرخ بسر کشیده جامه
هم منطقه بست هم عمامه
چون رفت عنان اختیارش
بگرفت عنان و شد سوارش
با عشق صلای شوق در داد
در راه طلب بپویه سر داد
در مرحله امید و بیمش
شد قبله صراط مستقیمش
جبریل تحیتش سرایان
از جهد خم رکاب سایان

اوّل چو گشاد در خرامش
انگیخت بمسجد الحرامش
آمد بسر قیام و آداب
منبر برکوع ازو چو محراب
دیوار و درش سجود کردند
شکرانهٔ این درود کردند
تا گرم درو نهد قدم را
زنجیر گسسته شد حرم را
جلباب جفا ز پیش برداشت
تا کعبه ز جای خویش برداشت
بر دامن اگر نشست خاکش
از دامن کعبه کرد پاکش
زانجا که زمان بکام او بود
از قدر همین مقام او بود
ارواح پیمبران رسیدند
در ساحت قدس صف کشیدند
افتاده بسجده مقتدی پس
او پیش صفوف انبیا بس
زانجا علمی بچنبر انداخت
رایت ز چهار عنصر افراخت
این چار کزین نورد بگذاشت
خشک و تر و گرم و سرد بگذاشت
وانگاه هوای آسمان کرد
آهنگ فضای لامکان کرد
از نعل براق برق تعجیل
بر جبهه نهاده اکلیل
انداخت نظر بخسته خویش
پرداخت بدل شکسته خویش
زان ذروه بلند کرد شبگیر
بشکست قلم ناخن تیر
کان قوم چه بد چنین قلم چند
واندر دو سری چنین علم چند

انگیخت

انگیخت جنیبه بر فرازش
بشکست بفرق زهره و سازش
کای جادو ازین سبکسری چیست
وی لعبت ازین فسونگری چیست
جنبید چو پشت بر رکابش
بنمود سپهر آفتابش
خورشید ازو سفیدرو گشت
گر زنگ گروش نام او گشت
زد چون قدری بلند ترکام
او زنگ گذاشت ترک بهرام
از رفعت پایه‌اش طرب کرد
ترکان همه بندهٔ عرب کرد
لختی چو از آن فراتر آمد
برجیس بطیلسان درآمد
هم کرسی او بجا رصد ماند
هم خطبهٔ او بشش جهت ماند
چون آن شه شد بهفت ایوان
از ظلمت کفر رست کیوان
بزدود سواد کفر از ایام
بر هند فشاند نور اسلام
سیاره همه چو بی‌سپر شد
بر چرخ ثوابتش گذر شد
کردند نثار آفرینش
خواندند خط ثبات و بینش
چون اوج ستاره یک تک ماند
پا بر سر اطلس فلک ماند
از جنبش او همه زبانها
وز روی همه رقص آسمانها
با وسعت ظرف چون کریمان
با ساده‌دلی چو اهل ایمان
رخش طلب از صد جهت راند
در راه محمد و جهت ماند

زان گنبد گنبدی دگر کرد
چون همت روی بر زبر کرد
چون قافله جهات پی کرد
یکدم دو جهان حجاب طی کرد
پس داد چو عرصه جهت را
دریافت حوالی سعت را
بیند دهان وار و تنگ
بجز دل بصد هزار رو سنگ
حسن ازلی به عیان دید
وز عشق دل جهان جهان دید
از هستی تخت نور ساذج
صد جلوه فراز تخت هودج
دید آنچه بعقل در نگنجد
در دایره نطق نگنجد
بشنید ز حق کلام قدسی
آورد بما پیام قدسی
زان باده که ساقیش بجان ریخت
یکجرعه زمین و آسمان ریخت
زان نزل کرم که ساخت خوان را
شد نطع زمین و آسمان را
زین می که ز مغز شیشه زد برق
کونین به نیم قطره شد غرق
زینگونه فتوح گشته مردان
سازند چنین بنا گردان
بر شد برواق آسمان گرم
گرم آمد و بسترش همان گرم
در حوصله ساز این نوا نیست
پرواز خرد درین ادا نیست
آن را چه وقوف ازین مقامست
کو منکر خرق و التیام است
اندیشه بود ز فکرتش پر
در نعت فلک نگنجد این در

هان است مرو که راه کج هست
حاجت بدلایل و حجج هست
زانجا که علو دست غیب است
در عالم قدرت این چه ریب است
فیضی تو ازین خیال بگذر
زاندیشه این مجال بگذر
این بام و در از چون و چند است
بشتاب که نردبان بلند است
از پایه خود بلند برمی
ترسم که از آسمان بغلتی
صبح است دل و جگر در آمیز
وین دم دم سحر در آمیز
دمسازی مرغ این چمن کن
روشنتر ازین سخن سخن کن
از نکته علم باده برکش
مسوطی ز ندیم شاه برکش

صبحی بنفس دماغ دلگشای
بگذشته شب نزد و شای
روشن چو جبین صبح خیزان
فیض از در و بام چرخ ریزان
بگرفته جهان فروغ والا
دامان سپهر نور بالا
دریای حضور موج در موج
خورشید ظهور اوج در اوج
بر روی سپیده فیض باران
چون ابر سپیده قطره باران
بر بسته فلک طراز والا
برداشته روز سر ببالا
افتاده کرانه تا کرانه
صد جوش و خروش در زمانه

از نور سحر شب زدایی / صد شمع بدست روشنایی
از فیض فشانده گل بر ایام / خورشید بچرخ و شاه بر بام
آن گل که ازو بروزگاران / دریوزه بو کنند بهاران
من برده ز نقش بارگی راه / دل بسته چو غنچه سحرگاه
هر رشته فکر را بصد بند / با رشته صبح داده پیوند
نالان من و مرغ در چمن زار / از من قلم و ز مرغ منقار
طبعم ز بهار گلفشان تر / کلکم ز نسیم خوش عنان تر
گلها نظاره گاه بستان / چون پرده دیده تماشان
افشانده بنفشه و گل از دور / سرتا بسر باغ سایه و نور
سیماب چکانده دست آفاق / الماس فشانده دست عشاق
در جلوه سحر ز شب بار و آثر / وز سحر نظم سبک عیار شو
عشرت بدلم رسیده تازی / بر کف بطی شبابه بازی
چینم گل و شاخ این گلستان / نظاره دو عید و رنگ دستان
در خور ز نظر پسندیم نه / شایسته نخل بندیم نه
نخلی که برآرم از نوایی / آویزه دست بینوایی
ترکی نه که آرمش نثاری / بر گوشه تاج تاجداری

اکنون که کنم ز شوق والا / گلگشت شکوفه زار بالا
بندم ز گل و ستاره ده راه / گلدسته مدحت شهنشاه
شاهنشه بارگاه عالم / اورنگ نشین صلب آدم
سلطان خلافتش وظیفه / بر تخت خلیفه بن خلیفه
هم دولت و عیش نازه زان / هم دین ز نشاط سرفرازان
آن بسته بدین و دولت آیین / فرخنده جلال دولت و دین
برهان ظفر ابو المظفر / یکتای زمانه شاه اکبر
ذاتش شرف طلسم اعظم / نامش ز جلال اسم اعظم
برتر ز خیال عقل والا / ها اکبر شانه تعالی
از رفعت این خجسته القاب / منبر شده پایه فرق محراب
هم سکه ازو سپهر مایه / هم خطبه ازو بلند پایه
زین سکه که نقش فرخی فال / در زر گرفت نامش اقبال
مجموعه کل خط جبینش / نه دایره حلقه نگینش
اقبال طراز ملک و دین یافت / کین خطبه و سکه و نگین یافت
در وهم نیاید از سترگی / در عقل نگنجد از بزرگی
در بارگه آسمان در او / تا مو بسر و کون قمر او

بازو بد آلتش ترازو گوزین چو سپهر کلی بازو
بر تخت زتخت گیرش کام در ملک زملک بخشیش نام
ظلمت زصفای گوهرش دور سیراب دلش ز چشمهٔ نور
مهتاب گلی زنور رشته از چشمهٔ آفتاب رسته
کل پرتو عقل شامل او گوزین وجود کامل او
نورش زکرانه تا کرانه افروخته شمع جاودانه
دریا دفروغ عقل موجش پر چرخ و نظر بلند اوجش
در داوری دقیقه جوی بر پشته جهان تبار زموی
بر عقل فزوده کوکب بخت بر عهد نهاده کرسی تخت
انوار عدالتش درایام روغن چراغ و باده در جام
سنجیدن عقل را بهر سوی آویخته از ترازو از موی
تیران جهان شکار کرده وز مورچه کنار کرده
فیض نعمش چو چشمه در جوش صیت نعمش چو کرده در گوش
طبع وکرش چو بحر وعنبر خلق ونفس چو عود ومجمر
یک خنده بهار از نگارش یک گوشه سپهر از کلاهش
بخشش با دب دو یار همدم عهدش بطرب دو طفل توام

تیغی

تیغش بظفر سزا برو بخنجر دولت بمعاشش سزد و بر
طبعش ز پی بهار خوان کار بزمش زنشاط زعفران زار
چون [illegible] بمزاج ناتوانان چون عشق بطبع نوجوانان
خو کرده به مهر و مهربانی پرورده بکام و کامرانی
غمزه‌اش لب انتقام بسته دادش کمر ستم شکسته
مهرش زجهان فرو [illegible] برخاسته شهرت ظلمای شیر
هم عشق بسنده هم خرد دوست او مغز جهان و نه فلک پوست
سیمت بخلعت وجودش از رشتهٔ عقل تار و پودش
عقلش بطراوتش معانی چون ابر بهار گل فشانی
نطقش که بدوست جان نوا چون باده [illegible] گوی دانا
از نور سرشته آب پاکش نی از ظلمات آب و خاکش
دانای ازل بپاک زادی شاگرد خرد باوستادی
چون عقل بعسکر نکته پرداز چون بحر بموج گوهر انداز
اسرار عقول در اجرام او خوانده در عقل چون جم از جام
نقشش همه دیده در مقابل اسکندر از آئینه ولی از دل
راهش بنهفت هفت اختر تیغش بگرفت هفت کشور

در انجمن عجم نشاطش در بادیهٔ عرب بساطش
خلقش ز بهار بوی برده طبعش ز نسیم خوی برده
اقبال و بخت او هم آهنگ همچون می ارغوان یکرنگ
بر دخل فزوده خرج جودش بر داعیه دیر کرده زودش
گردون ز عطای او بسیجی عمان ز ضمیر او خلیجی
گلگون خرد بعرصه‌اش لنگ پهنای فلک بهمتش تنگ
صیتش بدل طرب پرستان چون قلقل می بگوش مستان
بیرون در او ز شهر و برزن پر کرده ز زر بخت آهن
از درگه او بهمتندی دریوزه کنان فلک بلندی
بحر از کرم و کفش گهر تاب شرمنده و فرو رود بگرداب
تا مست نشد بدورش ایام در لب بشکست خندهٔ جام
بسپرد بگردشش مه و سال تدبیر جهان بدست اقبال
تدبیر بسعی کار و بارش توفیق رفیق کیسه دارش
بار دو جهان نهاده بر خویش با بار فزون سبکروی بیش
عهد طربش بروزگاران چون باده بموسم بهاران
خلقش بچمن جمال داده عهدش بدی اعتدال داده

نازان ز جهان بمهر و کین حش هم ناصیه سای او هم چین حش
کلکش چو بفرق بزد تنگ در موزهٔ خسروان قد لنگ
صد عقل ز دیده رو بپوشش صد عقل خریده مو بموشش
افلاک بهمتش ز خویشان جز رزه ز دست و پر ایشان
سنجیده دل خرد بر هوشش لرزیده سپهر از شکوهش
ساقی قرابه پیشدست ساغر شکن حریف بدمست
تا نگسلد از جهانیان بند امید بهم داده پیوند
گرمی نفسش رواج داده آتش بدمش خراج داده
خلقش که بصید خو گرفته صد شیر بدام مو گرفته
خود خورده زمانه از هراسش رم کرده فلک ز دور باشش
یک نامش گر جلال کرده اورنگ شهان کال کرده
خورشش سپه گران گرفته آواز تیغی جهان گرفته
کرد بنظر عدو جهان شیر تیزی نظر بجای شمشیر
طبع و سخنش چو بحر و گوهر چتر و علمش چو چرخ و محور
بر تشنه امید دل میانرا بگرفته باتن و وحشیانرا
شیری که کند ببیشه نخجیر حکمش بنهد ز موی زنجیر

بر قلعه که او بتیغ بگشاد   از موم شده قفل فولاد
هر جا که جنیبتش رسیده   اقبال برسته باد دیده
بگشاده حصارها بدین سپر   وانگه ز گشود کرده بخنجر
در هند نمانده نقش نیرنگ   بزدوده به تیغ هندیش زنگ
حکمش که ازوست زیب این بوم   بر رقعه ملک چو نقش در موم
احکام شهان برش بتقدیم   منسوخ چو سال خورده تقویم
هم قیصر روم بنده او   هم خان خطا شکسته او
او شیر و جهان بطاعتش تیز   چون زابل عطا پرستش نیز
هر کج منشی که یکسر موی   از درگه او بتافته روی
بر خاک در فلک کشانش   آورده سپهر موکشانش
از غرب هوای شرق کرده   صد قسطنطنیه عرق کرده
وز شرق سپه بغرب برده   صد موج ظفر بحرب برده
کوه عظمت به پیل رزی   دریای همه موج خیزی
در معرکه گه جلوه ده شد   جوشن ز خدنگ او زره شد
گوی فلکست چون زغن کام   در جنبش او هزار آرام
شیر علمش بصید تازی   در خون عدو بدشت شکاری

در روز وغا بجان روشن   از پرتو دل کشیده جوشن
نصرت بدو دست چرخ سایش   شانه زده پرچم لوایش
تقدیر بحکم داده او   صد لشکر و یک توجه او
در رزم بآتشین بلارک   بی فرق دو نیم تارک
از خون عدو به آهنین نعل   الماس نشانده در دل لعل
برق نگهش بتیغ بازی   در شغل دل و جگر گدازی
هم تخت نشسته بر جنابش   هم فتح دویده در رکابش
او شاهسوار رخش چالاک   دولت زده دو سو گرفته فتراک
رخشی که بره رو نهی   نه گوی زده بکار چوگان
در رزم روی و گرم خوی   هم آب و هم آتش است گوی
بالش بشکوه پایه تخت   در کاکلش آشیانه بخت
با کاکل و دم شگرف موس   بنگی زده و شوند روطاوس
از خنگ نظر گرفته پیشی   با رخش خرد گرفته خویشی
فیلی که نموده کوه پایه   گویی ز فلک نهاده پایه
فی این سرای پایه اوست   او شخص و سپهر سایه اوست
بیرون ز تنگ نظر قیاسش   جاروب ره نظر قیاسش

نی ابر و چو ابر سینه جوشان
نی رعد چو رعد دل خروشان
در پستی خود بچرخ دستی
از رفعت زمانه برده پستی
تخت است روان بچارپایه
بر کون و مکان فکنده سایه
فیلی که اگر بروز جنگش
شاهان شنوند بانگ زنگش
بنهند ز سر کلاه ناموس
چون ترسایان ببانگ ناقوس
بر فتنه گریش فتنه مفتون
هم شب بمصاف و هم شبیخون
شاهی که جلال بر جلالش
افزوده جمال بر جمالش
بنهاده قضا بکاخ اجلال
از راستیش ستون اقبال
دانا دل دردمند پرور
دادار پرست و دادگستر
چون نکهت گل بعطر بیزی
چون باد صبا بصبحخیزی
بنهاده بفر نصرت و عون
رو بر در صبح پشت بر کون
پیشانیش از فروغمندی
صبح دو جهان بسربلندی
یکدل ز پی جهان پناهی
درویشی او بپادشاهی
شاهان دگر پناه شاهند
وز باد غرور کج کلاهند
نرگس که نهاده تاج بر سر
با چهره گل نشسته برابر
با فقر و فناش دولت و بخت
تارک بزمین بپای بر تخت

جایی

جایی که سریر خاکسار است
آنجا نه بتاج و تاجدار است
بر تخت بعفت بوده خرسند
اطلس به گلیم داده پیوند
تختش بشکوه تخت افلاک
آویخته زده چو سبزه بر خاک
بر تاج فشانده آستینها
بر تخت کشیده اربعینها
صد مهد هوس بجای مانده
بر تارک نفس پای مانده
بر باد نفس کرده بنیاد
در بند جهان ز عالم آزاد
شبدیز هوس لجام کرده
بر نطع ادب خرام کرده
با این همه بند و تجمل
تختش زده خیمه بر لب کل
بر علم خرد نموده تقدیم
بر کرسی کل گرفته تعلیم
عقلش ره راستی گشوده
چرخ و خطا استو نموده
مفتاح خدا خط سوادش
مصباح یقین گل مرادش
صراف عیار طلب کاران
نقاد عیار کم عیاران
با دانش و بینش فلک سیر
بگرفته عیار کعبه و دیر
بر کعبه بپا نشسته
صد بتکده را بپا شکسته
بر تیره دکانچهای تزویر
بگشاده نقاب خال اکسیر
از دیده درون نشانده ورق
با ساده کله عمامه ازرق

با مشرب صبح گل گرفته
گلزار مراد گل گرفته
شاهان همه شان بی نسبت
او با حق و حق باو چسبان
بر مایهٔ مشیت او
پیدا ثمرات نیت او
تخمش لیلی و بخت مجنون
وان هر دو بحسن و عشق معجون
عشقش به صبوح می پرستی
از طبع شراب برده مستی
از خواب ندیده اش آزار
نی دیده که مو بموی بیدار
در گریه نه از نیم خوابی
ناساخته باده مشربی
بیداری عالم است خوابش
هشیاری مجلس است شرابش
او مست می و زمانه هشیار
او خفته و زو سپهر بیدار
این دولت و این شکوه و این بخت
این افسر و این نگین و این تخت
زین پیش نزاد کس نشانه
کو چرخ بپا ز بر زمانه
بزم است جهان بعشرت خاص
عهدش تبرا ز چرخ رقاص
آرام فزاست بسکه جهدش
آهسته رود صبا بعهدش
از پرخه اگر پری
امنست جهان ز ابری
صد تهنیت از چمن دارد
او گرد نجیب و بخت دارد
احسنت زهی بلندی بخت
اقبال بدین چنین نهد تخت
صد عالم آفرین ز بختش
بر چتر و نگین و تاج و تختش
فیضی شو ازین حدیث خاموش
در کام دهن مپیچ و مخروش
فکر تو بمدح شه صرفست
ساحل مگزین که بحر ژرفست
در پایهٔ تخت کبریا گیر
و پستی زله و دامن عالگیر
تقدیر چو بگسلد جهان را
در زلزله آرد آسمان را
ای چتر ظلال جاودانی
از سر تو برآ بآسمانی
واندم که زند زبانه خاک
از دود افق نگین افلاک
ای خاتم زآسمان گرانسیر
چون خاتم آسمان جهانگیر
واندم که شود دهانش بند
کرسی زمین گسسته پیوند
ای تخت تو تخت دار پایه
در دهر فکن ز نور سایه
واندم که فتد فرو بناگاه
از فرق جهان عمامهٔ ماه
ای تاج تو آسمان ضیا باش
بر تارک سایهٔ خدا باش
ای سایه و نور با جهان باش
وی نور بسایه جاودان باش

رخشنده شبی چو ماه شبخیز
پیمانه مه ز نور لبریز
در راه بری چو دوست مستان
در پرده دری چو [illegible]

از جوش طرب زمانه سیراب / پا لغزش نظر زمین مهتاب
از روی افق گره گشاده / افلاک صلای نور داده
زرگشته بصد فروغ جاوید / آیینه نمای روی خورشید
قاروره ز جوش مهتاب / چون کوره سیم و چاه سیماب
مهتاب بشغل خاک شویی / زر داده برون خاک کویی
انداخته ماه نطع سیمی / رقعه زرمین سپید کلیمی
می بیخت هوا طرب بر آفاق / پیچست صبا چو نبض عشاق
آسوده روان مرغ و ماهی / چون دهر بعهد پادشاهی
مهتاب [illegible] / دولت بنشاط دوش بر دوش
من بودم و [illegible] / مژگان بخط شعاع بسته
[illegible] بسرم [illegible] / مستی بدلم چو می بمهتاب
[illegible] دیده پس نمود / [illegible] پرکار
آویخته از دل فلک تاب / آیینه دیده چون سطرلاب
گرد [illegible] / پروین زن پسه ستاره پری
گردون بسپهر و ستاره [illegible] / در جلوه چو خانه رصد بست
عقل آمده موبمو [illegible] / هر موی ستاره هم آواز

برق نظرم بچشم بیخواب / آتش زن پرنیان مهتاب
آتش زدمم زبانه میزد / شوق از قلمم ترانه میزد
در دیده وری بنکته سازی / میکرد دلم بهانه بازی
دل اوج نورد و من زدنبال / کامد ز فلک سروش اقبال
یعنی که نقیب بارگاهی / آورده نوید پادشاهی
کلبانگ نشاط زد که بشتاب / وقتست حضور وقت دریاب
برخیز که یاد کرده بختت / شه خوانده بسجده گاه تختت
آن بانگ چه گوییت که چون بود / خوشتر ز نوای ارغنون بود
برخاستم از زمین فلکتاز / برخاسته موبمو بپرواز
پا از مژه چون بره کشادم / بر هر مژه مشعلی نهادم
چشمی که بره گذار کردم / چشمی دگرش نثار کردم
کردم بهوای مجلس شاد / با چرخ نشاط بوسپس [illegible]
تابنده دری چو چشم بینا / رفعت شکن سپهر مینا
بر روی زمین و آسمان باز / با درگه کعبه باهم آواز
خاکش چو چمن نو بهاران / از نقش جبین باجداران
هر ذره ز فر پادشاهی / قیافت بسه تو الهی

از پیشگهش به بند تقدیر
آویخته آسمان چو زنجیر
زین در که گذشته پیش رفتم
وانجا نفسی ز خویش رفتم
خود را قدری ز خود کشیدم
زان در به در دگر رسیدم
بخشنده دری مقابل تخت
دریوزه گرش مقابل بخت
بگذشتم ازین در ادب ریز
کو هین گذاشته به دهلیز
من بودم و دل درین تکاپوی
من با دل و دل بمن سخنگوی
دل گفت بمن که این چه راهست
وین کعبه کدام قبله گاهست
گر چرخ بگویم او دگر نیست
در چرخ شکوه این قدر نیست
ور خود ز گذشت چرخ پانیست
بالاتر از آسمان مقامیست
زین منبر است پایهٔ او
نه چرخ برین سپایهٔ او
گفتم نه بلندی چنین جایی
از بام فلک بلند پایی
گفتا بروای حریف سرمست
بگرفته عصای عقل در دست
طبع تو اگرچه وهم ناکست
چون مست توام ترا چه باکست
دل را دو لبی بمن درین پیش
کین مرحله شد ز شوق کوتاه
در شهر دیم رهی شد آسان
کاندیشه درو رود هراسان
دیدم دو جهان بیکجهان در
صد عالم ابد بیک زمان در

بزدوده

بزدوده ز چهره جهان زنگ
نه بر گردون وشته بر اورنگ
شاهی چو جهان بکام مانی
طبعی چو بساط ما بهانی
گوهر منشی ز جوهر حور
آیینه قدس و پیکر نور
بگشاده لب گهر فشان را
در بسته دکان بحر و کان را
چشمش دو دریچه آلهی
پیوسته به بام صبحگاهی
پر بخت مهش که چشم بد دور
در سینه بن مو پیاله نور
خورشید بشوق طلعت شاه
برکرده سر از دریچه ماه
مهتاب در انجمن فروزی
سیاره پی سپند سوزی
در پای سریر سر نهادم
از سجده جلای جبهه دادم
پیوند ز بینشیان گسستم
نزدیک به آسمان نشستم
بر من که ز شوق کردم آهنگ
پیراهن ماهتاب شد تنگ
دل هودج و دیده بارگی بود
هر موی بتنم نظارگی بود
کف این چمنت ز شبنم ما
جادو گر آتشین دم ما
از دل شرری بدم بشکن
آتش نه پی قلم بیفکن
در دم سخن فسون تازه
برکش قلمی بخون تازه
در هند ز عشق سر گذشتست
جانرا بنوایش بازگشتست

آیم ز تو حرف عشق گفتن   دانی چو شد از بوی عشقن
زین نکته بدامن ما نه   بربند طره از عاشقانه
نو ساز فسانهٔ کهن را   عشق گل و خوبی دمن را
راز دل بیکسان مگو گوی   موی شو و نکته همچو مو گوی
بنمای بنوک خامهٔ خویش   دیباچه بکارنامهٔ خویش
صد نغمهٔ درد در سخن ریز   در ساغر نو می کهن ریز
کو سرکش و طبل بر طارن   بر خوشه بیان دل صلازن
بر لشکر دل فکن کمندی   شاید که گرفته زد و بندی
در خاک تو گنج آسمانی   بربند طلسمی از معانی
بسگیر مبند کن درین راه   جمازه بران بسوی بنگاه
از بانگ جرس بر نشان را   پی کن قدم حدی کشان را
عیار از اسپر همین است   بشتاب که صبح در کمین است
از ناز و نیاز این مشتاق   صد نکته بر بزم عشاق
در هند ببین که عشق چون بود   دلها چه دشنهٔ غرق خون بود
زین خاک چگونه عشقبازان   رفتند دل و جگر گدازان
آتش زده خود بخود دلشتند   خاکستر دیر عشق گشتند

آزاده

آزاده مگو که آتشین است   خاکستر شو که عشق این است
عشق است و هزار خانه تنگ   حسن است و هزار بوستان رنگ
بشکن در این طلسم خانه   بردار حنه از در خزانه
بگشا چو نسیم بوستان را   گلدسته ببند دوستان را
نقشی بکش از دل جگر شوی   خونی بچکان ز هر بن موی
ناسور کهن بکاوش آور   خون کن دل و در تراوش آور
گیرد چو دلت تراوش آغاز   هر قطرهٔ خون دلی شود باز
هر دل بهزار جان بیالا   هر جان بهزار غم بیالا
گردد چو غم تو ناله پرورد   هم ناله برد بنالد از درد
این درد بود که درد عشق است   وین درد حریف مرد عشق است
از خواندن این فسانه دزرا   کش خواند من فسانه پردا
مو بر تن من ز بیم برخاست   دود م ز دل دونیم برخاست
این روز نه کار بازویم بود   وین پیشه نه در ترازویم بود
رفت از کفم اختیار بیرون   از حوصله بود کار بیرون
هر حرف که نقش این سجل بود   شورابهٔ چشم و خون دل بود
هر پرده که از نوای برداشت   در پرده تراوش جگر داشت

لیکن چکنم نداشت از بیم
بیچاره دلم بغیر تسلیم
آنرا که شد آسمان بفرمان
فرمان بر و زمین که دوران
آنکه برضای او قضا رفت
باید رهش از سر رضا رفت
تغییر قضا نمیتوان داد
روزم دهد آنکه این گمان داد
این چرخ بود و گر ستاره
کس را ز قبول نیست چاره
آنجا که قضاست کارفرمای
دستی زن و روزگار مای
تو کار ببخت کاردان کن
خود کار نکو نیست که آن کن
رقمم که زمانه تاب و پروین
در دیده و دل عنبرم آمین
زافسونگری و بی نیازی
صد تخته در آورم ببازی
چون خامه زبان جلوه خیزم
صد قهقهه بر تذرو ریزم
وین کار که آمد از ضمیرم
بر هر همه شهرخ گیرم
هر دم ز نمک فشان نوایی
بر ریش دلی زنم صلایی
هر لحظه با آتشین فسونی
بر مغز پری زنم جنونی
لیلی چو بدل پذیرد این رنگ
خلخال دل کند بر آهنگ
مجنون چو نهند برین فسون گوش
لیلی شود از دلش فراموش
آنها همه سوختند در غم
وینها همه ساختند با هم

در عشق

در عشق بود ز دل نشانها
زینها فرقست تا بآنها
آتشکده زنو کنم طرح
عشق بت و برهمن کنم شرح
دیری بکشم درین خرابه
کین نامه برون ز هر کتابه
زین خط که کنم برهمنانه
زنار بگردن زمانه
هر زمزمه که بر زنم برین ساز
ناقوس فلک کنم پر آواز
گیرم ز نوای هند آهنگ
در پهلوی داوری زنم چنگ
شمعی که بود انیس سوزم
ز آتشکده فارسی فروزم
بر فارسیان ازین معانی
آتش ببرم بارمغانی
زین صندل آبنوس و نیرنگ
پیشانی صبح را دهم رنگ
خاکستر دیر پیشوایان
سرمایه برم بسرمه سایان
از عقل کشم نقاب آزرم
هنگامه عاشقی کنم گرم
دل خون کنم و جگر گدازم
تا تخته عشق طرح سازم
از خامه شور دل گشادم
طوفان طوفان سخن بزادم
خیزد چو دلم بدرفشانی
دریا طلبم بمیهمانی
کوهی بکنم به کلک پرباز
جویی برم از چشمه راز
هر سبزه که پرورم درین جوی
از آتش دل شکوفدش روی

هر لاله که سازمش ز خون آل
از دود جگر بروشم خال
از ابر دو دیده خون ببارم
وز خون سیه بنفشه کارم
ریحان تری فشانم از دست
گر نکهت آن چمن شود مست
چون دیده گشایم این چمن را
روشن کنم از نظر سمن را
در باغ چو نالم از غریبی
خیزد ز نفسم عندلیبی
نخلی بنشانم اندرین باغ
کز جلوه بهار زو شود داغ
بندم کمری بباغبانی
وز اشک فشانم ارمغانی
عودی فکنم بمجمر خویش
دردی زنم ز ساغر خویش
منت نکشم ز شیشهٔ غیر
خود ساقی خود شوم درین دیر
گر رنگ بود ز فکر بارم
خود را ببرون در گذارم
ور شغل چنین نفس زدایی
بیگانه شوم ز آشنایی
رندان کجا ز ارغوان زار
در چشم پیاله ارغوان کار
من با دل غم کشیده خویش
راوق کنم خون دیده خویش
باشم چو صبا ز خانه روبان
سوزم چو سپند پای کوبان
صد نکته تر برون نگارم
بر خشک لبان جگر فشارم
گردم به صریر کلک تیز
بر بستر عاشقان خسک ریز

زین ابر که گردش نمی غرق
از خرمن عافیت زنم برق
از آب برارم این جگر را
آتش زنم این دماغ تر را
در شیوه این جگر گدازی
با عشق کنم ترانه سازی
تا تازگی بود رقم را
صد غوطه بخون دهم قلم را
شویم ز پی سواد نامه
از آب جگر زبان خامه
همدردی سپید و نسترن را
همرازی سوری و سمن را
جل ساخته شاخ و برگ سنبل
نقشی نکشم بصفحهٔ گل
آن نخلچه پاشوم زبان را
کاسوده کنم دماغ جان را
بر مایه های آسمانی
از نکته کنم نمک فشانی
صد نکته چرب و نرم در کام
پرورده بهم چو مغز بادام
رونق ده کار عشق گردم
محمل کش بار عشق گردم
در سینه متاع بار دارم
صد قافله در دیار دارم
باریگ روان نوردم ایام
هر دم که زنم ز صد خطر گام
صد قافله از پیم روان هین
شبگیری میر کاروان من
این نامه که بود نطع این فرش
من میبرمش بکنگرهٔ عرش
این لعل که داشت پایه گل
من مینهمش بکرسی دل

این جرعه که ریخته بر خاک
من مسکنمش بجام افلاک
این نامه که سرگذشت عشقست
صحرای جنون وحش عشقست
هر تار که بسته ام درین چنگ
دارد بهزار پرده آهنگ
لطفش بفلک کلاه سوده
مغنیش جبین بماه سوده
این درد دلست بانگ نی نیست
خون جگرست شیر و می نیست
سرجوش قرابه دلست این
خون دو هزار بسملست این
این نغمه که بانگ رود عشقست
یک زمزمه از سرود عشقست
این جرعه که مغز شادمانست
از شادی عشق و سکا مست
این باده از آن صبوح والاست
کش دامن چرخ باده بالاست
این ذره کزو بدل جلابست
از سوزش دیده تو تابست
وین پرده نو که کردم آساز
انجام نجست از من آغاز
آلوده خون دل نواییست
از عشق شکفته ماجراییست
عنوان مراد و نامرادی
خوناب غم و سرشک شادی
هم رشته زنده رفوگرانرا
هم رشته دیده جگر درانرا
گیرند ازین سبک نوایی
دلهای شکسته مومیایی
سر گوش زنید این نوا را
سرکوه نتابد این صدا را

برداشته ام بهر صدا پاس
کاین نقش نموده ام ز طاس
بس قافله رفت کز درایی
نشنید فلک چنین صدایی
این دم ز صداست کهربا را
این طبل گران سبک درا را
این نشه از آن باده دارم
کز شکر هسند باده دارم
چون جرعه فشان شوم بر ایام
احسنت برآید از می و جام
این دل که ز ساقیان کبابست
دریا کشد و تنک شرابست
نقشیست برو زمانه مفتون
یک لیلی و صد هزار مجنون
بر بسته بپای مرغ خامه
دارم بخیال نخستنامه
بگرفته هوای آسمانی
مانده بمیان ز پس گرانی
دانم که گمست چرخ فرسای
پرواز کبوتران بر پای
گر پای به پیچدش دامی
امید رساندش پیامی
با جان که زنده روزگاری
بر شاه کشم ز دل نثاری
زین هفت رباط و چار منزل
بندم بجها ز هیچ محمل
زان بس که برآرم از عماری
این پرده نشین پرده داری
این چار عروس هفت خرگاه
کاوردیشان بهمه راه
نازان و جهان و مست و رقاص
در حجله کشم بجلوه خاص

چندی اگرم امان دهد بخت
یک یک برم بپایه تخت
سازم دل ازین فسانه پرآب
زان پیشتر که گیردم خواب
زین سحر که آرمش مقابل
بر باد دهم فسون بابل
گر نشکندم سپهر پیمان
بلقیس برم بر سلیمان
ای فکر بپا و دیده ور شو
دریوزه گر در تحفه شو
بر چرخ بکش ز عشق خرگاه
جهد از تو و همت از شهنشاه

ای پایه فزای هفت اورنگ
میزان عدالتت گران سنگ
فیض تو بروزگار مفتوح
چون باده بجسم و نغمه با روح
صد باغ طرب بهر نگاهت
صد میکده باده در نگاهت
ای از تو جهان شکوه گرفته
با تیغ تو فتنه خو گرفته
رمحت که گل ظفر دمانده
از خار تر انگبین فشانده
سرها ز غرور کج کلاهی
سرگرده فتنه شد سپاهی
تیغ تو کله ربود و سر هم
وین مژده تراست وین جگر هم
آفاق شبانگاه دیجور
از مهچه رایتت برد نور
آنرا که نشاط جاودانیست
بیداری شب حیات ما نیست

آنان که شبست مست خوابند
بر عمر دو بارگاه یابند
تا تخت تو زنده دار شب شد
بر زندگی جهان سبب شد
تا معدلت از درت بکامست
آمیخته تیغ هم نیامست
یک نور تو پس هفت اختر
یک تخت تو پس هفت کشور
خشم است بگوهرت سترگی
بس زیب بدان که بس بزرگی
عالم برهان ازین سرکشان
برکش بدر از چنگ گرگان
بارست جهان بزرگ بر دوش
برداشته بر پیکر دیگوش
باری که ترا بسر نهادن
خوشتر بدوش غیر دادن
بشتاب وداع کن شهانرا
یک حکم بس است در جهانرا
چون باشم ازین حدیث خاموش
خون در دل صبر میزند جوش
هم چشم ستاره اوج داری
هم عقل سپهر موج داری
ترک ره و رسم این و آن کن
عقل آنچه بگویدت چنان کن
امروز نه شاعرم حکیمم
داننده حادث و قدیمم
بی خاصیت و هنر گلگشت
یک سبزه ندیده ام درین دشت
سر موی نهشتم ز پرده راز
تاریست جدا جدا هم آواز
بسپرده بدست راستین کار
خود دایره را بپای پرگار

شاخ چمن طرب نسیم
کلکم شعری من مقیم
ورنه چمن از نشاط مندی
از مار نظر به نخل بندی
پر مرد قیقه نکته ژرف
یک نکته نخوانده ام ز نه حرف
زین دایره بسط کرده ام قبض
سبابه نهاده ام به هر نبض
الکن که سرشت نکته پیچم
در سر بن مو نهفته گنجم
در موی من تمام گوشت
خاموشی من بصد خروشت
چون خواب کنم درین شبانگاه
افسانه دراز و عمر کوتاه
این دل که نیز زدت نجاری
بشکاف و ببین درو بهاری
پیوندی شاخ گل درین باغ
گلگیست مرا چمن از و داغ
هم بخشدم از بنفشه سامان
هم گل بقبا ندم بدامان
صیت قلم چو بانگ خلخال
در هر ورقی چو چهره و خال
تا تازه و تر زنم رقم را
در پای کشیده ام قلم را
سوگند بمنظر الهی
یعنی بجمال پادشاهی
کین شیشه نهاده ام بر آن طاق
کانجا نرسیده کار عشاق
کلکم سخن و دران سخن مست
کانجا که منم مقام من مست
دریاب که از نظاره چند
بگداخته ام ستاره چند

[illegible]

تا مدحت شاه نقش بستم
بالید نی قلم بدستم
پر اسپکی نه چمن را
درگل نگرفته ام سخن را
ناطوره شهر دلربایست
باکوره باغ اشتهایست
این حجت مسند حسن گریست
نو باوه ام از درخت پریست
این نخل که غنچه اش گشادم
آب از عرق جبینش دادم
این سدره آسمان تقدیس
بخمده بطیلسان بو جیس
آورده ام از فسون طرازی
با پرده دری و پرده سازی
ناخن زده در دل خردمند
ناخن بخند درو خرد بند
اندیشه ام از نخست گرمست
دانم که حسد درست برمست
کو ساز حسود خون دل قوت
آتش چکید آب یاقوت
گر کو سر خود حریف نسناس
پیداست که کس نسفت الماس
محمل بجنازه بسته ام سخت
گر جان مرا ولی دهد بخت
آمد نه برین کریوه تنگ
زین بختی مست پای بر سنگ
گیرم بره آن دو گرم رو را
پیر کهن و حریف نو را
گر ناقه نسوزم ز فاقه
همت گشدم زمام ناقه
زین مرحله باز خویش بندم
محمل بدیار خویش بندم

هر چند که راه من دراز است | جمازه خوان حدی بساز است
آنم که ستاره بار دارم | در ره بسپهر کار دارم
با او بفروشم اختری چند | بندم بزمانه گوهری چند
این جاه لعل و کاخ یاقوت | کافروخته ام بسحر هاروت
گر عمر نو دهم مقابل | با چشم فسونگران بابل
ما نقش زنم خط قدم را | هر مو قلمی کنم رقم را
زینسان که ز موی خامه دارم | صد نکته چو موی نازه ام
خونی نفشانم این چمن را | تا رنگ دهم گل سخن را
لطف تو دلم بکاوش آرد | صد بحر بیک تراوش آرد
ور نه ندهم بسحر هاروت | یک قطرهٔ خون بکان یاقوت
این چشمه که من گشاده امش | از فیض تو هست قطره امش
آن قطره که دید فیلسوفان | آبستن صد هزار طوفان
از تست طلسم این خزانه | من هیچ نیم درین میانه
در من سخن آفریدهٔ تست | روح سخنم دمیدهٔ تست
از شیشهٔ تست این می ناب | من خاک بلب در آتش و آب
هم گنج ز تست و هم تو گنجور | من دست تهی فشانده از دور

معنی

معنی تو دهی چنین شگرفم | من جلد کتاب صوت و حرفم
من ذره خاک آستانم | تو مطلعی بر آسمانم
چون خود تو کنی بلند کوسم | من هم در آسمان بپویم
بر خاک چو آب پیچش افتم | بادی شوم و در آتش افتم
از موج تست این جوش | من مهر بلب نهاده خاموش
میگویم و نیست در کفم صبر | خیزش ز شکست و در برش ابر
از جوشش و خروش خود چگویم | این باد و تهی دمن بپویم
دارم بخیال لعبه پایان | رای مهل خود از گریبان
آن کرم روم که گاه و بیگاه | صد قافله جان برم ازین راه
زین ره که دلم بدان تسلیست | آمد شده کاروان معنیست
در راه ز زانوم براست | کانجا ز دلم لبی بساطست
این ره چو بشیروی کنم قطع | یکدل سره دل نهم بر آن قطع
دانو ببرش نگان که طور است | سنگش همه ذره ذره نور است
[illegible] که حیوان بصد تک و تاز | بر نارسعانیم ز پس باز
حیران خودم درین تکاپوی | بر موی سواره میزنم گوی
زین دایره تنگ تر نگین هست | بحری تنک آب تر ازین هست

انصاف بده که نیست بازی   بر یک سر مو دو اسپه تازی
در فکر زدم بلند خرگاه   از چرخ نهم صد آسمان راه
زان پیش که من فراشتم بام   جا نیست کجا نهد سخن گام
این نکته که برتر از نظر رفت   بگذاشت من و به پیشتر رفت
این هیکل بازوی هنر نیست   طومار سفید و نسخه منیست
گر روم بطرازش دواتست   منشور را بد رقم نباتست
گر هست سزای بازوی بخت   بگذار بزیر پایه تخت
تا هست ستاره آسمان را   این لوح رقم بود جهان را
دل را شکفانده‌ام بصد آه   اینک گل خلوت سحرگاه
ای طبع بمن تو در مدد باش   وی شوق گل سر سبد باش
فیضی تو ازین حدیث تن زن   زین باغ برابران چمن زن
در کام نخست این چه سازست   بشتاب که منزلت درازست
پا بند مشو درین گلستان   در باغ دگر بزیر دستان
در گلشن جان در او در بند   نخل گل حسن و عشق بر بند
وانگاه ببر بدل کزین فال   این نخل بنخل نه اقبال
شاهی که بکلفتش جاوید   لبریز ز دست جام امید

در بزم نشاط اوست ساقی   این ساقی و این نشاط باقی

ای خامه سری بعشق برکن   از سینه شعله تخته سرکن
دارم زنی قلم منی مست   آتشکده‌ها و عشق در دست
دریا دیده چنین جگر تاب   عشق از من و من ز عشق سیراب
تا جوشش نم ز مشرب خویش   صد غوطه بخون دهم دم لب خویش
آتشکده کنم دهان را   در آتش دل کشم زبان را
صد شعله بخاک دل درارم   وانگه دم آتشین برارم
نی دم نفس آتش درو نیست   نی حرف که دشنهای جو نیست
رقمم که حریف عشق جویم   بنشینم و حرف عشق گویم
مردم ز جگر فشان نوایی   بر گوش زبانم صلایی
از دیده خشک غم نیارم   اخگر دروم شته بکارم
بیرون کشم از دماغ خون را   روغن نم آتش درون را
در شعله دمیده‌ام نظر کن   زین ذوق بعاشقان خبر کن
هم اشک کنم بشعله در تاب   هم شعله بخون دل دهم آب
زین خون که ز ریش سینه برگرد   هر قطره هزار رنگ زرد

در عشق حریف اردو عشقیم | پروردهٔ گرم و سرد عشقیم
چوگان زبان چو برد نامش | خواهم که زبان فرو برم کامش
بر تارک عقل [illegible] | تا خطبه بنام عشق خوانم
عشق است و هزار شعله در تاب | عقل است و هزار پنبه در آب
ای عقل هزار جان بلب باش | در حضرت عشق با ادب باش
شاهنشه بی‌نبرد عشقست | سلطان خرابه‌گرد عشقست
در ریگ روان دفینهٔ او | در دست تهی خزینهٔ او
آنکس که گل عشق بردماند | کامیزش رنگ عشق داند
در معرکه آرزو سپاهش | صد ناله نقیب بارگاهش
از آب جگر گذشته دلتنگ | بر آتش دل نهاده اورنگ
صد فتنه ستاده در نشستش | صد فتح نهفته در شکستش
بر کوه غمش کشد عماری | بر مرکب خون کند سواری
بر خاک فتاده تاج و تختش | تاریکی شب چراغ بختش
قوتش ز بلا دریغ خوردن | جامش ز کف دست تیغ خوردن
آبادی او همه خرابی | ناکامی او ز کامیابی
از دیده به دیده شاهراهش | در سینه بسینه جلوه‌گاهش

هم مشرب او بجام مایل | هم تیغ میان بستش حمایل
همکاسهٔ خاک آبرویش | همخوابهٔ حسرت آرزویش
سیماب موج گریه رفته | الماس بنوک شعله سفته
آتشکده ساغر صبوحش | صد میکده در توبهٔ نصوحش
الماس فشان داغداری | ناسور فروش زخم‌کاری
مستی بخمار کرده همرنگ | تریاک بزهر دیده همسنگ
بگسیختن از جهان خلافش | افراختن سپر مصافش
میخانهٔ او همه قرابه | دیوانهٔ او بهر خرابه
هم پرتو دشنه ماهتابش | هم خنجر شعله قطع خوابش
تلخاب جگر بسینه ریزان | خاکستر دل بدیده بیزان
در آرزوی درون سینه | آتش فکنان در آبگینه
گلبرگ فشان خار خواری | نطع افکن خاک خاکساری
آن صاعقه سوز برق‌اندود | خرمن سیلاب آتشین کود
برق افکن فرق خانمانها | پرتو بر شمع دودمانها
از خون خسته دلکار پیوند | در سلسلهٔ جنون حلی‌بند
از آه بهر لبی جگر بار | وز اشک بهمه دلی شررکا

گاه از گل گریه لاله آیینه / گاه از لب خنده داغ عنوان
آیینه گداز دیده بازان / پیغام ده خیال بازان
آب جگر و گداز آتش دل / همچون طبرزد هلاهل
جادو و فسون و لطیفهٔ او / استاد جنون خلیفهٔ او
خال ورق سیاه کاری / نیل رخ سنگ سنگباری
خونین شب و آتشین روز / امید گداز داغ روز سوز
گلبرگ خیال دشنهٔ او / صد خون فراق تشنهٔ او
گدیه کن کاروان امید / آتش زن نوبهار جاوید
از آتش تشنه آب جوشش / وز گرد ملامت آبرویش
افسرده و تارک ملامت / خنجر زن سینهٔ سلامت
خونابه سرشت دیده آلش / برباد جنون سر خیالش
رخساره نگار چمن طراز / آیینه نمای جوهر ناز
هم برق بخون فتادهٔ او / هم شعله گداز دادهٔ او
از سرمه و رسم خانه پرداز / بتخانه شکاف کعبه انداز
گه گشته زدین چراغ ناموس / بنهاده به بام کعبه ناقوس
انداخته گاه فارغ از غیر / برهمن کعبه بت دیر

اینجا

اینجا همه آب روی محفل / آب جگر است و آتش دل
حرف شب عاشقان دراز است / افسانهٔ عشق جانگداز است
اخگر همه زهره است و پروین / آتش همه تیز است و بالین
چون عشق رسد به آتشین تاب / صد زهرهٔ آهنین گدازد آب
شیران بلای عشق نالان / خون خورده در پی غزالان
حسن آمد و بر جهان صلا زد / عشق آمد و صد در بلا زد
نی حسن فریب نالهایی / نی عشق و بلای آسمانی
تا صید کند ولی ناکام / از تار نگه بیافت صد دام
عشقت سر سبو گشاده / معشوقه پیاله چین باده
آن هر دو ز شوق ناشکیبان / سر کرده برون ز یک گریبان
در گلشن این هند بی کاخ / سر بر زده این دو گل ز یک شاخ
دل با دل و تن به تن بهم دوست / آمیخته چون دو مغز و یک پوست
این عشق چنین شده گرفتار / چون ناله شنیده نغمه با تار
این شعله هند گر فخیر است / اینجاست که آفتاب پیر است
عشق عرب و عجم شنیدم / از هند بگویم آنچه دیدم
نقشی بکشم ازین جریده / بر دیده نگارم این شنیده

بشنو ز جنون عشقبازان
خونین نفسان جگرگدازان
هستیم دو جگرگداز با هم
دل مایل جان بجان فراهم
از جام امید هر دو سیراب
چون باده به صبح و گل بمهتاب
بر آتش یکدگر فسون ریز
هم صبرگداز و هم جنون خیز
چون شوق بناز و هم آغوش
چون ناله ز نغمه دوش بر دوش
این در کف آن نهد پیاله
وان پای غزل وین نهد ناله
آن جلوه دهد برین شمایل
وان ساعد و این کند حمایل
اکنون که ناگهان بیکبار
از زخمهٔ چرخ کجبلند تار
قانون طرب بساز ناساز
مضراب زنی نیابد آواز
چابکی شعبده روزگارش
کافسون فکند شمارش
ناگاه ز گردش ستاره
عاشق بدل شکسته پاره
گردون ز وصال یار نومید
بنهد بمیان فراق جاوید
بر دل شودش دو دیده خونبار
وز مو خلدش بسینه صد خار
سیر آمد ازین حیات فانی
تلخ افتدش آب زندگانی
دل سوخته و درونه تابی
با دل جگری بدل خرابی
خیزد ز دلش تف جگرسوز
آتش همه دست آتش افروز

چون آتش شعله زن چو گلریز
از دامن خود چو گل کند خیز
سازد دل و جان آتشین را
آتشکدهٔ گل زمین را
چون شد چو خروس سینه رومان
خیزد چو شراره پای کوبان
آتش خور و دود چشمش افتد
خود جلوه کنان در آتش افتد
گیرد بدو دست دست همدوش
معشوق غنوده را در آغوش
سوزند بهم ز عشق سیراب
همچون دو فتیله خورده بجاب
دریاب که حال عشق اینست
اینست کمال عشق اینست
گیرند بچشم روشنایی
خاکسترشان بتوتیایی
چون عشق علم کند بمعشوق
آتش زن جان سوخته معشوق
چون عشق برآید آسمان بوس
معشوق بعاشقی زند کوس
چون آتش عشق برفروزد
پروانه و شمع هر دو سوزد
جایی که ز عشق خرد و منی نیست
معشوقه و عاشقان غمی نیست
با هر چه نه آرزوست همباش
یا عاشق آرزوی خود باش
در عشق بجز گداختن نیست
این سوختنست ساختن نیست
در عشق چنین گرست یارا
این نشئه بعاشقان گوارا
هر کس که چو خس در آتش افتد
کی چون گل شعله خوش افتد

پس نکته وران بانجمن در
کوشید سمندر و سمندر
او را چه اثر ز آتشین تاب
کافسرده چو ماهیست در آب
سوز دل و جوشش عشق باید
وینها ز فسرده دل چه آید
این بوالهوسان چه بر فروزند
کافسرده ز آتش و بسوزند
ز آتش چه زیان برد سمندر
کو نیز چو شعله است و اخگر
در آتش ازان سبب ره اوست
کاتشکده عافیت گه اوست
در شعله چو شعله بر فروزد
در آب اگر فتد بسوزد
خوش آنکه براه عشق جان داد
عشق است که جان بان توان داد
یغماگر شهر عافیت باش
در عشق قتیل بی دیت باش
معشوق تو چو چهره بر فروزد
عاشق چکند اگر نسوزد
این شعله چراغ هر خسی نیست
این رشته بدست هر کسی نیست
این باده مجو ز بزم هر کس
کین نشا ز هند باشد و بس
این رشته بسحر هند رشتند
وین سبزه بخاک هند کشتند
هند است و هنر ز عالم عشق
هند است و جهان جهان غم عشق
بی نقش و نگار و چنین نیست
پر رنگ جگر گل زمین نیست
خاکش همه ذره ذره مهر است
هر ذره چراغ نه سپهر است

۴۰۱

آن غمزده که خون بحل بست
در دشت عرب بریگ محمل بست
وان هم که بکارزار می جست
وان نیز که پستون لکی جست
هر یک بدرونه سوز حسن است
تابی ز شراره هوس است
هندی صنمان آتشین خوی
آتش نگهان ز هر بن موی
دل دزد پریوشان هند است
در کاوش سینها سپند است
زان غمزه که در جهان ام کرده
صد زلزله فتنه وام کرده
خونین نگهان کرشمه کوشان
هم خنجر و هم نمک فروشان
کو عقل که روبرو درآید
یا صبر که در برابر آید
چون برق نگه بدل نهد تاب
صد سینه ز آتشش کند آب
سحرت بدو ز روی زیبا
در کف دل و نگهی شکیبا
سرگردش چشم دلربایی
بر گردش سر زند صلایی
هر جا نگهی ستارگی کرد
خون در جگر نظارگی کرد
آنرا که بحسن دیده بیناست
این عشق بلای خانه خیز است
داری چو دلی بعشق شایق
لختی و همت نشان عشایق
آن پیشه کمان لغز پاشان
با غمزه دل و جگر خروشان
از سر مژه داد گریه را پاس
یاقوت فشان کان الماس

از برق بلا اساس قندیل
وز داغ جنون نهند اکلیل
این اشک شکست از ازل
وین دل شده نیم بسمل آزا
راهیست که عشق با دل زد
در غم جگر خیال برزد
و پیاله عاشقان جنون است
دریاب که این جنون ابتدایست
باغ [illegible] و [illegible] ریشه
وین عشق و جنون گل است و میوه
با عشق و جنون خرد بدل کن
در کاسه سر دو دیده حل کن
پیداست بعقل آهنین روی
دمسازی عشق آتشین خوی
کس دشمن عقل چون خرد نیست
وین عشق بعقل نیز بد نیست
در بزم چو شیشه است و خارا
در رزم سکندر است و دارا
چون عشق گشاد بازوی زور
بس عقل که کرد زنده در گور
کو عقل باوج عشق بشتاب
خورشید کجا و کرم شب تاب
این عشق که مست بیخود از خویش
نی شاه شناسد و نه درویش
آید چو بناتوان نوازی
گنجشک پرد بشاهبازی
بس تخت نشین مغفر کلاه
گر کرد ستاره بخت بر ماه
چون شعله حسن در زدش سخت
خاکستر دیر عشق شد بخت
حسن از دو جهان گسسته پیوند
واندر رگ و ریشه شد مژه بند

خور

خورشید بصبح جاودان فاش
تو عاشق شام همچو خفاش
از می چو نظاره را دهی رنگ
بر شیشه ساقیان فرنگ
با حسن مکن دراز دستی
هشیار نشین بوقت مستی
چون چشم هوس کنی نظر دوز
از سرقره راستی بیاموز
راهیست بهر قدم نظرگاه
پای قره لغزد اندرین راه
میناست ز راستی لبالب
واندر کجیش تهیست قالب
با میست بصد بلند و پستی
هان تا پی بلغزد از درستی
این آب نبود آتش انگیز
از باد هوس تو گرد مگریز
پایی و سنی درو بگنجد
جز خاک درین سبو نگنجد
گر یکسر موی از خود آگاه
هشدار که اژدهاست در راه
تا چند طمع از طره پیچ
پیچد رگ و ریشه پیچ در پیچ
خورشید ازل کشید پرده
تو دیده بخاک بند کرده
صد دام بجلوه گاه اطلاق
نخچیر تو صید بند آفاق
این حسن که داریش بجان دوست
خونیست دو دیده در رگ و پوست
این را بصورتت بدر نه
وز عالم معنیت خبر نه
زین انجمنی فراز رفتست
نظاره گهی بپا ز رفتست

این نقش ز پیشگاه بردار
وین پرده ز پیش راه بردار
این عشق که گفتمت مجازیست
در پرده دل خیال بازیست
دانا که نشان جزو و کل گفت
آن را بمحیط عشق پل گفت
تا چند بسبزه رخ ایستادن
چون عقد بهر نخ ایستادن
راهی که هزار جان بباداست
بگذر که نه جای ایستاداست
راهی بحقیقت است باریک
هان تا نروی بچشم تاریک
زین رهگذر تشنه آب خورده
زین غم دل تشنه تاب خورده
نزدیک تر از رهش دگر نیست
نزدیکی راه پرخطر نیست
آن چیست بگو که بی زوالست
وان عشق که برتر از خیالست
زین پیش مده مجاز را پاس
عشقی که حقیقتست بشناس
یکجرعه بکش بمستی او
تا نیست شوی بهستی او
وانگاه ز نیست هست گردی
هشیار شوی چو مست گردی
عشقست بملک بی نیازی
سلطان حقیقی و مجازی
بی بانگ و صداست این ترانه
عشقست که میزند زبانه
در بحر ز باد نیست این اوج
عشق است که میتراود این موج
این شعله که سر کشد بمعراج
عشق است که مینهد بسر تاج

دریاست

دریاست نمود عشق خونخوار
دریای کرانه ناپدیدار
دل در تک و پوی در نایاب
در هر قدری هزار گرداب
عشقی بپذیر جاودانی
کو ماند اگر تو خود نمانی
چون خود شودت بزم ساقی
بویش دهدت حیات باقی
ای تشنه مست محو خم شو
وی قطره برو ببحر گم شو
فیضی تو ازین خروش خونی
کاورده ز شورشش درونی
چون شعله عشق جز تفی نیست
در شیشه درد جز کفی نیست
در عشق نشد ز نکته دانان
تا پیر نگشت با جوانان
ای چنگ نواز بزم احباب
گر چنگ بدست تست مضراب
هان تار چنان زنی بمحفل
کز گوش رود از آن سوی دل
عشقست مرا ز عشق کامروز
از عشق زدم دم جگرسوز
آنم که بصد جگرگدازی
دانم ره و رسم عشقبازی
افسانه عاشقی ز من پرس
من عاشقم از من این سخن پرس
دیگر من و شرح آن دو سرمست
کز دست نظر شدند از دست
خواهم که بآتشین صریری
بر بام خرد زنم صفیری
زین حرف که پر کنم جهان را
آتشکده سازم آسمان را

عهد است بیاد نوبهارم
کان بار بشوم که عشق بارم
گر عشق کشد جگر گدازی
دیگر من و داستان طرازی
زقسم که درین پی سخن گاه
تکبیر سخن بگیرم از شاه

دیباچه نگار حسن آفاق
دستان زن داستان عشاق
شاهانه نگاره فسونساز
زینگونه بجون نگارد این راز
کز کشور هند بود شاهی
چون هندوی چشم کج کلاهی
شاهی و جهان جهان سپاهش
اقطاع اچین تختگاهش
از باجوران بنام مل بود
چون دیده بمردمی مثل بود
فرزانه شهی فلک شکوهی
دانش منشی خرد پژوهی
فرمان ده خیل کامیابان
پیشانی او ز بخت تابان
خاقان خطا ستان چین بخش
هم تاج نواز و هم نگین بخش
او سرور خیل و خیل رایان
بر درگه او کلاه سایان
در کینه هنر ز پیشه رزم
در مهر حریف پیشه بزم
لطفش بهار ساده مالی
قهرش بسموم مهر کالی
هم گرد رهش بفرق افضال
هم غاشیه اش بدوش اقبال

درهای

درهای طرب باو گشاده
اقبال بهم در ایستاده
داودش علم جهان پناهی
پیدا گران بداد خواهی
از عقل گشاده عقده بخت
بر بخت نهاده پایه تخت
بر چرخ کلاه گوشه سوده
از تارک مه کله ربوده
او برده چو مه بر آسمان کوس
انجم چو شهانش در زمین بوس
در وادی اسب گرم پو بود
آگاه ز اسب مو بمو بود
بشکسته طلسم دیو زادان
خو کرده باین پری نژادان
دل بسته بصد هنر بتازی
چون باد صبا بخوش بازی
از رخش سبک عنان پریزاد
چون گل که شود شکفته از باد
از رخش بباد آستین زن
چوگانی گوی آتشین زن
در پویه زده بر آسمان طبل
بر بسته گزین هنر اصطبل
بر تاب و توان اسب دانا
بر چاره و رنج او توانا
عیب و هنرش چو بر شمردی
از پویه پیال راه بردی
آبستنی اگر شگفتی
از رنگ کره نشانه گفتی
چون پویه زنان خرام کردی
گلگون صبا لجام کردی
در زیر و زبر گرفته توسن
افروخته آتشی بدامن

آخر نگهی سپهر بابی
افکنده دلش بتابه تابی
آهسته خرام و نرم رفتار
بر جستن او چو نغمه از تار
پخته ز هوا بعنبرین دم
پی کرده صبا بآهنین سم
صد عهد شباب در شتابش
صد باد بهار در رکابش
در جلوه گرد باد داده
وز پویه گره ز دل گشاده
بر تبه صبا نثار کاکل
پیوسته بلاله شاخ سنبل
هم در دم او گره بهاری
هم کاکل او بنفشه زاری
بر لاله چمیده همچو سروی
از کوه گذشته چون تذروی
او شاهسوار دولت و بخت
زیر قدمش رکاب با تخت
در پرده چو حسن و عشق سازش
صد ناز نهفته و نیازش
سیمین صنمی شگفته رخسار
در لعل و گهر کشیده زنار
در حسن بدلبری یگانه
در عشق به بیدلی فسانه
جسمی و بهار دلفریبی
عشقی تو جهان ناشکیبی
سیمین بت بت پرستگاهی
صد بتکده زیر هر نگاهی
ناقوس بچشم دیده همچو آب
زنار ز زلف کرده بیتاب
کز ساخته عشق خفته بیدار
کز کرده نگاه مست هشیار

بالا

بالا چو پستان آب داده
ابرو چو کمند تاب داده
از [illegible] رنگش
وز عشق تتار رنگ رنگش
عالم بهزار رنگ و دستان
بیرون و درون همه گلستان
دلهاش چو چرخ حلقه بر در
هم قلب شکاف هم جگر در
حسن و عشق نمکش
لبریز ز زین و تماشا جاش
در عشق فکنده بر زمین رخت
در حسن زده بر آسمان تخت
تیغی بمیان ناز بسته
صد دشنه بروی دل شکسته
یک تیغ گر[illegible]ن گشاده
صد تیغ بدست غمزه داده
گردش [illegible]
همچون مژه گرد چشم طناز
[illegible]
شمشیر سپرده هند وار
[illegible]
هم لشکر دل جهان جهانش
[illegible]
تیغ و مژه هم نیام کرده
هم آخته خنجر سر انداز
هم دل بدو نیم کرده از ناز
بر تخت ز بخت
بر حسن ز عشق بسته آیین
آن صبح که با نشاط دمساز
از غنچه بر آمد آن گل ناز
بردند ستاره زیب مهدش
بستند نگاره بعهدش

از پرورش سه و چهار ساره
گل کرد رخش به نظاره
امید چمن چمن نهالش
بگرفت جهان جهان جمالش
شد صنع ازل چنانکه دانی
اورنگ نگار کامرانی
زر دیده به چتر برد کاهش
نه قرعهٔ آسمان نباهش
در صبح بهار نوجوانی
بگرفت جهان به گلفشانی
اختر بسپهر دوش بر دوش
شاهی بجوانیش هم آغوش
حکمش ز نگه نظر رواتر
طالع ز جوانیش جوانتر
شاداب بتخت کامکاری
سرمست بجام هوشیاری
شاهی و جوانی آن دو مستیست
کارش فکن بزیر دستیست
خوش آنکه بآن فراخ دستی
هشیار بود درین دو مستی
او بخت جوان بخود سپرده
خود را بکف امید سپرده
با این دو سپهر عشق بیدار
با این دو سبوی باده هشیار
آیینهٔ حسن روبرویش
پروردهٔ عشق مو بمویش
اقبال ز دفترش کتابی
نزهش ز بهار انتخابی
دیباچهٔ مردمی نگاهش
مجموعهٔ حسن بزمگاهش
یکتای جهان ملک جهان سنج
از عقل و جنون جهان جهان گنج

هرچند

هرچند چو شیر شرزه میرست
از زیر فلک بلرزه میرست
جانرا بکف هراس سیداست
دلرا بدو دیده پاس سیداست
از سایهٔ خود رمیده میبود
وز سایه فسون دمیده میبود
کافتد بقضای آسمانی
ناگه ببلای ناگهانی
بیخواب نجنبدش لب بام
از صدمهٔ چشم زخم ایام
بیتاب گر چون بگردش بخت
از زلزله بجنبدش تخت
بیدار دلان تخت مستی
سوزند بدیده خواب هستی
کام دل پیش بین شمارند
هردم دم واپسین شمارند
باشند بگفت پرده تنگ
آنگاه ز نغمهٔ نی چنگ
بس بر بلا سپید تکاپوی
آرد بزمین آسمان روی
پوینده هنوز رفته بر راه
کاگاه شود درون آنگاه
نیرنگ مشعبد زمانه
نقش عجب از طلسم خانه
ناگاه غمی بهم برآمد
تاریک شبی ز در درآمد
نی غم که محیط عمر کاهی
نی شب که جهان جهان سیاهی
میکرد بقصه گاه پستی
چون زلف بتان درازدستی
آن شب که چو داغ نو سیه بود
عالم چو کلف بجبهه مه بود

دل داشت درونه اخگر تاب   چشمش چو ستاره بود بیخواب
تا که گل بخت نارس افتاد   در دیده خواب و خیش افتاد
گردش زده ملال برخواست   در دل خله خیال برخواست
دریافت بچشم خود غباری   در سینه نهفته خار خاری
آگه نه که گرد دامن کیست   وین غنچه ز خار گلشن کیست
در جیب گلش که این خسک ریخت   ور زخم دلش که این نمک ریخت
آتش که بسقف خانه در زد   وین فتنه ز دامن که سر زد
با این پی پاسبانی   بر گنج که نقب زد نهانی
این پای سبک بچه کیست   وین شیشه برو شکسته کیست
از آتش لینا این همه دود   کافتاده ز جوش دیگ سر رود
این فتنه بجوی من که سرداد   وین داروی بهشتی که درداد
برقی ز درون خانه افتاد   کاتش بدل زمانه افتاد
این پرده دل بپرده در جست   وین پرده کدام و پرده در کیست
نی بزم ز حسن دلبرانی   بر عشق کشیده سومنانی
در انجمنش ز هم نشینان   والاحشمه و آن خردبینان
دریاکهران برش معانی   در موج زنان و درفشانی

هر یک بفسانه سخن بیز   آن نکته فشان و این گهرریز
صف بسته در و صنم پرستان   ناقوس نوازان بتکدستان
افروخته آتشین زبانان   بر کستی عشق بند خوانان
بگشاده گره ز راز زند دیر   انجم نگهان آسمان سیر
افکنده نوا ز بان خودکام   بر مرغ حرم دبرنشین دام
بر دوده بتان آتشین خوی   آتشکدها ز آتشین روی
هندو صنمان بمو کمر بند   زنار ز موی داده پیوند
از صندل تر کشیده غازه   گلگونه حسن کرده تازه
صد نغمه بساز پرده او   صد نکته نگار کرده او
پرسیده ز سرگذشت شاهان   برداشته نقش کج کلاهان
با این همه ناز و نازمنی   با این پیش شه کمینی
عشق از نگهش ترانه میزد   چشمش در صد فسانه میزد
میداشت حدیث عشق در گوش   میشد ز فسون عشق مدهوش
بیصحبت ز عاشقان نشانها   میخواند ز عشق داستانها
سرکش [illegible] کباب   میریخت بنغمه صبر سیماب
[illegible]   از نغمه حسن چاشنی گیر

بروی ز شگرف نامی عشق   شیرین شده تلخکامی عشق
دانم که فلک بگردش تیز   دوری زند چنین طرب خیز
نیرنگ قضا بروزگاری   بندد بکف جهان نگاری
دوران فلک کند قرانها   کز پرده برآید این نهانها
آنرا که ازین بیان نشانیست   گو باز برو که خوش زبان

نقاش نگار خانهٔ عشق   جادو نفس فسانهٔ عشق
زینگونه گل جنون برآمد   سودای بتان فزون برآمد
کان سرو بن بهار پرورد   گل غنچهٔ عشق و اله درد
دانم که ز بهر عمر کاهی   از دود غمی کند سیاهی
گر نیست خرابیم بناکام   چون جغد شبم نشست بر بام
از دیده دمنم ز سینه ریسان   خوابم همه تا بکی پریشان
تا خود چه رسد ز بخت ناساز   این چشم چیم که میپرد باز
این شعله ز آب دشنه کیست   وین دیدهٔ خشک تشنه کیست
در دیدهٔ من که سینه زد برق   وز شعلهٔ کیست دشنه بر فرق
بر سر زده ام جدا نگاریست   در هر نفسم جدا بهاریست

دل فتنه

دل فتنه و تن بجای مانده   زنجیر گران بپای مانده
آن کیست که در درون سینه   بشکست هزار آبگینه
این باد وزان که بر خاست   وز راه که این غبار برخاست
این عشق که ره برد بجانم   پیچیده شرر بپرنیانم
این مرغ که میپرد ازین بام   وین بوسه که میدهد به پیغام
این قاصد راز چیست پویان   از جلوهٔ کیست مژده گویان
با سینه پیام دشنهٔ کیست   خونخوار نگاه تشنهٔ کیست
آتش که ز جان ریش من خاست   دود از پس و شعله پیش برخاست
این عشق ز دل چو بست محمل   نه کام شمارد و نه منزل
این عشق ندانم از کجا خاست   کز هر رگ و ریشه ام بلا خاست
جوشش جگر من از چه تابست   در نبض دلم چه اضطرابست
تن رنج قبا کشید سینه   در سینه بجا بند چینه
دل لرزه کنان که چون سرانجام   در دو سر من کشد بسرسام
این دیده وران که اهل هوشید   در چارهٔ کار من بکوشید
زان پیش که سیل ریزد از کوه   در پستی خانه تا بد انده
در طالع ابترم ببینید   در گردش اخترم ببینید

بر زایچه دیده برگمارید   دست از من و کار من برید
سیاره ز بخت در زوالست   بر چشم بخانه وبالست
پیداست که در سرم جنونیست   بر من بدمید اگر فسونیست
ای فتنه چه خواستی بچشمم   وی چرخ چه داری از من خشم
ای بخت شکسته پایم چند   وی پشنک بمو میایم چند
آهنگ ستیزه با منت چیست   وین گرد ز راه توست چیست
بر قتل منت چه لشکر است این   آیین کدام کشور است این
چون من بکف تو دیگری نیست   دانم که ز من نکوتری نیست
آن روز که خاک من سرشتند   سودای جنون بسر نوشتند
بس گل بشکفاند روزگارم
عمریست ز بخت خوش چنینم   کین فتنه شگفت در زمینم
امسال که بخت در ستیز است   دوران فلک چه فتنه خیز است
ای کوکب بخت سوختم وای   برآبله جگر بخشای
از گریه نهال آب میداد   وز ناله شعله تاب میداد
با خواب اجل فسانه میگفت   از مرگ بجان نشانه میگفت
آنرا که شد این فسانه در گوش   شد خواب ز دیده اش فراموش

خون

خون کرد درونهای افگار   بی تابی مرغ نو گرفتار

خونین قلمان نقش تقدیر   کردند بنوک شعله تحریر
کز پیکر مایگانه آشفت   ز آشفتن او زمانه آشفت
طوفان بلا بجوشش برخاست   کز عقل و جنون خروش برخاست
دستور که راستین عمل بود   دیباچه حل و عقد ما بود
درهم شد و خاک بر جبین زد   نالید و کلاه بر زمین زد
قاروره شناس را طلب کرد   گریان شد و پرسش سبب کرد
بگرفت طبیب دست بیمار   کز دست که دارد این دل آزار
ما گفت که ای طبیب نادان   رنجم منقری بامدادان
آگاه نه ای تب درون را   ناخن چه زنی رگ جنون را
چشمی بدل مشوش انداز   قاروره ببر در آتش انداز
این شیشه دل که پر ز خونست   داری نظری ببین که چونست
گر خود بسرم فتاد کاری   درد سر خود ببر تو باری
بیچاره طبیب خسته برخاست   حیران دل شکسته برخاست
زانگونه که حال او نظر کرد   دستور زمانه را خبر کرد

کاین تخت نشین بخت خرگاه ... فرق خردش در افسر ماه
در گردش جام کامرانی ... افروخت شعلهٔ جوانی
سوزیست ز عشق در سینهٔ او ... تیغیست نهان بجوهر او
از جنبش عرقهای خونی ... دارد نگرانی درونی
دلدادهٔ شورش جنون شد ... سودای طبیعتش فزون شد
آمادهٔ عشق شد مزاجش ... تساب و بلوش در علاجش
زین نقص رگ و ریشه یافت تابش ... افزوده به نبض اضطرابش
معشوق نازنین طلب کن ... عناب لبش شکار تب کن
باغش شکفان بارغوانی ... صفرا شکنش نار دانی
دستور جهان تحفه که شاه ... آمد بدلی ز غم چو خرگاه
خود را به هزار فن زد ... لرزان لرزان در سخن زد
کای آینهٔ زمانه رویت ... پیوند جهان بتار مویت
دانم که بطبع نکته‌دان راز ... آشوب غمیست پرتو انداز
زیباست جهان دلپذیرت ... گردی مرساد بر سریرت
گردی که بتخت پادشاهیست ... پیشانی ماه را سیاهیست
ابری ز زمین سیاه برخاست ... گر سینهٔ برق آه برخاست
زین ابر بری خدایگان را ... طوفان بلاست آسمان را
شادی جهان بغم برآمد ... بیرون و درون بهم برآمد
زانم که خسی بچشم شاهست ... در دیدهٔ من جهان سیاهست
زان رو که بموی شاه تابست ... در نبض زمانه اضطرابست
خاصان حریم بارگاهی ... دانند ضمیر پادشاهی
گر زانکه پری زدست راهت ... از وی کلفی گرفته ماهت
سازم بدل طلسم پیوند ... دیوان جهان بشیشه دربند
آتش زدم سحر کنم قوت ... در زهره و هم فسون هاروت
در پردهٔ دل نهاد میزاد ... از بندگی تو گشت آزاد
خواهم که شهنشه خردوست ... از مغز سخن در افکند پوست
دانی که بپردهٔ چنین ساز ... از من نتوان نهفتن راز
نل گفت کهای وزیر دانا ... بر هرچه نمیتوان توانا
دانم که بپیشه شیرگیری ... از تار رگی فکنده تیری
وان غمزه جگرم از آن نگار ... نشسته خدنگ تا بسوفار
از طرهٔ دنی فکنده دامست ... اما نشناسمش کدامست
این عشق ز عاشقان عجب نیست ... معشوق شناسی از ادب نیست

ای روشنی نظر شناسان
دشوار همه کار آسان
این گل گلی از بهار عشق است
رنگی عجب از نگار عشق است
برخیز و نجست داد تمکین
از غم پدر او شاد تمکین
بر دار ز چشم تیز بینان
نقشی ز نشان نازنینان
در صید که چنین شکاری
صبری بگزین و استواری
صید ار سری فرو بگرد آب
کافتد بکف تو در نایاب
بچند بگردش آر قرعه
بر نقش مراد ریز جرعه
مشتاق نشست و بهر سو هوش
هم چشم روانه کرد و هم گوش
میداشت درین نشیمن از راز
بر روی زمانه این در باز
از جوش درونه یار پرسید
وز غیر نهفته راز پرسید
روزی طلبید مجمعی چند
کز در و بر آورد دمی چند
پیدا ز زبان بهره مندی
کین غنچه گشاید از نسیمی
گردند بصد فسانه گویی
در رفع ملال چاره جویی
هر کس ز زبان جاودانه
میگفت فسانه در فسانه
هر دیده وری ز دل نشینی
میخواند خطی ز پیش بینی
گشتند همی فسانه پیوند
مژگان بغنوده لب بسد بند

دل در گره

دل در گره غم و نظر باز
آنجا چکند فسانه پرداز
چشمی نه که از فسانه بندد
حرفی نه گزو نشانه بندد
افسانه بود درین جریده
معجون دل و شراب دیده
افسانه خوش است بهر دانا
گر پند کند درون توانا
بستند بحکمت نکته دانان
رمزی ز زبان بی زبانان
افسانه گران خود بساز است
دیباچه پند و لوح راز است
آنان که فسانه دوست دارند
بر پردهٔ دیده آتش نگارند
ز افسانه چو دیده کامیاب است
افسانه فسون خواب است
هر کس بفسانه نظر داشت
او خواب فسانه دگر داشت
هر کس چیزی ازین و آن گفت
صاحب نظری در آن میان گفت
کای سایه نشین چتر اقبال
بخت تو بتارک مه و سال
پامال درت جهان آشوب
قصر تو ببام چرخ سرکوب
بحریست طرب ز جوش وسعت
موجیست ظفر ز آب همت
از بذل تو چرخ رفته پروین
در بزم تو بخت بسته آیین
تا چند حدیث گفته گویم
برگی ز بهار رفته جویم
زین چمن جمعیت روزگارت
گلهاست شکفته در بهارت

در خاک دکن که فتنه خیز است امروز دکان فتنه تیز است
جادو صنمی صنم فریبی بگذاشته در جهان شکیبی
گلچهره سمن بری دمن نام از موی فگنده در چمن دام
بتخانهٔ هند چشم مستش هندو صنمان صنم پرستش
صد برهمنش بخون نشسته در بتکده بت به بت شکسته
آتش زن سومنات قصرش زنار گسل بتان عصرش
چشمش بنگاه جادوانه صد بتکده را قمارخانه
بر خنده جلوه ریز راهش صد زلزله کرده جلوه گاهش
آیینه شگاف دیده بازان معشوقهٔ آرزو گدازان
شمشیر گر نگاه خونی سوهان زن آتش درونی
مهرش مل جگر فگاران چون جوش جنون بهاران
گل غنچهٔ نونهال بستان ریحانهٔ نوبهار پستان
جادو صنمی فریب ناموس پیچنده صدای او بناقوس
شیرین نمکی فریب صد کام در پسته نهفته مغز بادام
گلقند لبی بهر شکر خند شوری نمک فگنده در قند
بر خنده نمک برات کرده در سخن نمک نبات کرده

زنی

شیرین نمکی تکلم او شیرین تر از آن تبسم او
مهوش صنمی ز تاب رخسار مهتاب نموده در شب تار
شمشاد قدی بناز رسته صد ره بمی و گلاب شسته
باده
از باغ نهان خوارے بر برگ گلش چمن نثاری
مستوره نشین خود پرستی مستوره حریف پستی
در پردهٔ دیده جلوه گاهش در خانهٔ پا بفرق ماهش
الماس تر از غمزه اش تیز سم دشنه فشان و غم خونریز
محبوبهٔ ملک ناشکیبان اعجوبهٔ شهر دلفریبان
در شهر گل بهار در دشت صحرا همه از نسیم اوست
بالین چو گل بجای غازه صد صندل غم بجو تازه
ابروش که کرده دل جان حیر در سینه شکسته ناخن شیر
نازک بدلی چنانکه دانی در کرده بگوش هم گرانی
بر چرخ سپرده لعل را پاس در غمزه شگفته کان الماس
در مستی نرگس سیاهش صد میکده زیر هر نگاهش
در پرده فسون بهر هوش پیچیده صدای او بهر گوش
رعنا قد او بجامه زیبی گلدسته بسته دلفریبی

گیسوش بر این جگر پیاپی
پیچیده هزار فتنه را پای
چشمش که جهان خراب کرده
در چشم غزاله خواب کرده
شاهنشه عشوه فوج در فوج
طوفان کرشمه موج در موج
هم سلسله پیچ و تاب مویش
هم صاعقه زیر برق رویش
هر موی چو رشتهٔ فسونی
زنجیر بگردن جنونی
پیچیده بجعد عنبرین تار
در هر خم مو هزار زنار
وان طره بر آن عذار مهوش
مو بین دامی به پشت آتش
آنرا که ز چشم غمزه دل سوخت
زابریشم طره زخم او دوخت
چشمش که چو فتنه مست خفته
صد دشنه در آستین نهفته
رویش ز غرور حسن و مستی
آیینه بدست خود پرستی
زان رخ که بشعله تاب داده
آتشکده پیچ تاب داده
صاحب نظران در آرزویش
با نعره و بستاره رویش
زان چهره که شعله فام کرده
آتشکده شعله دام کرده
از گردش آن دو چشم سر مست
تا قوس به آن فره زده شست
بر دل نفشرده از نگه پای
نوک مژه بر جگر نمک سای
لب تنگ شکر نهاده بر تنگ
رخ رنگ جگر فزوده بر رنگ

از عشوه برفته خانمانها
در خنده شکاف کرده جانها
از شرم سر فکنده در پیش
در روز ندیده سایهٔ خویش
در پرده بصد هزار بازی
در پرده دری و پرده سازی
جز آینه کس نسوده دستش
جز سرمه ندیده چشم مستش
مژگانش ز پرده رفته تنها
بر خاک فکنده پرده دلها
پیشانی غمزه و ناز در ناز
ابروی کرشمه راز در راز
هم نافه گشای عنبرین خال
هم شعله فکن ز برق خلخال
از بس که نکوست آن پری بخت
هر کس بهوس خیال او پخت
از جلوهٔ او به هفت اقلیم
جنبیده هزار تخت و دیهیم
او عشوه فروش گرم بازار
شاهانش بکشوری خریدار
دری ز نژاد تاجداران
شایستهٔ تاج بختیاران
وانگه ز سر طلب کند مهی را
تا حجله نشین شود شهی را
چون فاخته در هوای سرو است
سروی نکند ازش ازو رست
بر یاد گلی همیش بکام است
نامش نبرد که آن کدام است
بشنید قبیله و تبارش
حیرت زدگان کار و بارش

نزلا

دانا که حکایت این چنین کرد
ل را نگران این سخن کرد
برخواست ز مل خروش چون نی
با صد نگرانی در وی
بشکست هزار شیشه بر هوش
یا رفت هزار پاره در گوش
بیمار ز ره علاج تب یافت
بیماری خویش را سبب یافت
خنجر که نهفت در میانه
پیکان که گذشت بر نشانه
در چشم کرا این فریب بستست
وز زلف کرا این دراز دستست
تیری که خلد چنین نیازی
مژگان که دارد این درازی
فسون که ببند چنین نور
جادوی که با صبر چنین نور
دستان که نمیزند چنین مار
نیرنگ که میکند چنین کار
از دست که تیر چون دو خنجر
وز شست که دوز سپر دگر
در سینه نهان که دلفروز است
در پرده چنین که پرده سوز است
این خار که می نهفتم این بود
وین گل که از و شکفتم این بود
جستند ز خواب خوش فراغم
کاسوده شود مگر دماغم
افسانه بدیده آتش انداخت
اخگر بدل شورشش انداخت
ریزد چو فسون عشق در خواب
افسانه عقل چون سیماب
حرفی که حریف نغمه ام کرد
آبی ز کرم بر آتشم کرد
وان آب بسینه بلا خیز
روغن شده گرم آتش تیز
امیدش ز روزنه نمونه
فریاد و بخفت واژگونه
آنکس که بدین سخن سری داشت
در همدمی نهفته شوری داشت
وانکس که به چشم من ضیا بود
از خورده شیشه توتیا بود
ای همنفس این چه داستان بود
وین کرد کدام آسمان بود
گر یک گره مرا گشودی
چندین گره دگر فزودی
بر روز غم دل بلاکش من
آتش چه زدی در آتش من
یاقوت ز دیده ام فشاندی
الماس بسینه ام نشاندی
بر دیده در بلا گشادی
بر قفل صلای عالم دادی
نی نی ز تو شکوه از خود است
وین سرزنشم بجای خود است
روحی به تنم ز سر دمیدی
خاری عجبم ز پا کشیدی
آوردیم بتازگی روی
کاوردیم آب رفته در جوی
زین دیده که دیده ام جهان را
منت بپذیرم آسمان را
آوردی از آسمان نویدم
کردی چو ستاره روسپیدم
چون نهر از این سخن فریبی
با تنگدلی و ناشکیبی
زان قصه چنانکه از برسید
بشنید حدیث و باز پرسید

تا از پی جواب بشتافت
آتش ز دو پهلوی آب بشتافت

کان شاه که بر فلک سر افراخت
از خاک درت کله برافراخت

در موج محیط نعمت غرق
منشور ترا نهاد بر فرق

لوح ادبش خط خطابت
طوق حرمش خط رکابت

بر فرق دگر کلاه بختش
سید ز نجف پای تختش

زین پیش دلش چو دیده پر بود
کش تاج نه کامیاب در بود

از بی گهری بدیده نم داشت
بانوی عقیم در حرم داشت

بانوی دگر نداشت هم سنگ
ز خانه بر دیدش دل تنگ

یک تخت و دو شاه بر نتابد
یک برج دو ماه بر نتابد

آنکس که بجست با دو بانو
در سیل بلاست تا بزانو

دریا چه بلا کشد بدامن
پنهان عذب و صدف سرو

تا بو که رسد براحت از رنج
هر دو در صد طلسم بر گنج

گاهی بفسانه پند میبود
گه گرد فسون و پند میبود

جانش بهوای پور میسوخت
شوقش ز جگر بجور میسوخت

در سینه تمنع پسر داشت
دل در غم گوشه جگر داشت

میخواست گهر طلسم تاج
اختر بشماره بود محتاج

بیچاره بشوق پاره گر بود
دریوزه گر در نظر بود

تا گاه بطرف جویباری
دادند نشان خاکساری

کان خاک نشین آسمان گرد
معمور دل خرابه پرورد

شاهیست بکسوت گدایان
بیگانه وشی ز آشنایان

بر خاک شکسته بوستانی
در گرد نهفته آسمانی

در گرد ز دل غبار رفته
گردش بستاره راز گفته

از خلق نشسته بر کناری
در دلق نشسته همچو تاری

بر دامن چرخ آستین زن
خاکستر دیده بر جبین زن

جز زهد نه هیچ در سرشتش
جز سجده نه هیچ سرنوشتش

رخ لاله و مانده از خوی شرم
لب آبله کرده از دم گرم

برق نظرش چراغ امید
صبح نفسش فروغ جاوید

بنهاده بر آسمان تحقیق
قفل ادب و کلید توفیق

بر چشم قضا خط رضایش
بر فرق قدر گل عطایش

وز بسکه چنین قضایی
واز دم او گره گشایی

این نخل بگیرد از دم او
وین غنچه گشاید از دم او

گر بخت جوان بتابد این بار
از بهر طلب گشاید این کار

چوینده بود ازین نشانه
گنجینه نه در حریم خانه
میخواست که چون شود شبانگاه
گوید سخنی همه در راه
شب نیست انیس جانگدازان
خلوتکده خیال بازان
از شام بجو سحر فروزی
وز شب بطلب سفید روزی
این صبح که شام ازو خجل شد
قفل ظلمه و کلید دل شد
تا شب بملک و نیم بنشست
بر نطع امید و بیم بنشست
تا شوق چه گل کند در این باغ
مرهم چه شود بر این داغ
چون از روش سپهر دوار
آبستن روز شد شب تار
از فرق کله فشاند چالاک
خورشید قدم نهاد بر خاک
آتش شده بر هوا علم زد
چون باد برهنه پا قدم زد
بگرفت ره طلب شتابان
در سر تک و پوی آن بیابان
شب های زنگ چون ستاره
افروخته شمع صد نظاره
بی صد تک و پو ز ظلمت
شب گردی عاشقان عجب
پوینده بکام پویه خویش
آمد بجزا بجای درویش
آسوده ازان بلند شبگیر
جا کرد بر آستانه پیر
درویش ولی بمهر بسته
در بر رخ نه سپهر بسته

نظرکنان

نظاره کنان بپرتو ماه
تا ز پرده صبح سحرگاه
آویخته دل ز تار خورشید
آنگاه ز شب دمان امید
ناله چو سحر دم صبا زد
در تکیه صلای مرحبا زد
کای بخت ز شبروی برآی
تا چند برون در درون آی
در گوش ضیافتی فرا پیش
پذرفت نشانه زبان درویش
چون آمده بروزگاری
از پند و قیمت نشانی
از باغ حرم که کرده بیعت
نو باوه نو دهم نصیحت
وانگاه گشود لب بآواز
این گفت سخن دلنشین طراز
کای بخت تو قبله گاه آفاقی
اقبال بر مغفرت ز ساقی
دانم بشکوهت آدمی هست
نور دانشت نیست الهی ست
دانی که ز قدرت الهی
خلعت ز بزرگ پادشاهی
این مایه بچون آسمانست
وین سایه بنور تو نمانست
منشین همه جا بلند منشین
بر تخت نیاز شو منشین
چون هر دو جهان طراز بستند
نصرت به نیاز باز بستند
جویند بحرج تاج شاهان
تخت از خطر برهنه پایان
در معرکه چون کمر کنی چست
خود در شکن که فتح از تست

گر از تو دلی شکست ناشاد دانم که شکست بر تو افتاد
چاره گران ور اگهیار کوشی کمکن و دلی میازار
این دم که تراست باده در جوش از خشک لبان مکن فراموش
چون از گل و می شوی طربناک مستانه بریز جرعه بخاک
از گرمی مجلس است بس دور تو ساقی بزم و اهل مخمور
ملک تو عجب کشیده خوانست برخوان تو خلق میهمانست
میباش بانجمن طرازی میکوش بمیهمان نوازی
از داده ایزدی برون ده از داده فزون تو هم فرو ده
تو سیم فشان ز بخت والا تا ابر ببارت ز بالا
در نافه نهفته تا کیت مشک بی ابر کرم شود چمن خشک
هم دست گشاده دار و هم دل وین هر دو خزینه قفل بگسل
ساقی شو و آبگینه بگشای اول دل و پس خزینه بگشای
گنجینه تو گشاده خم به قفلش به کلید سرد و کم به
می بخور و در خمار مباش مستی کن و هوشیار میباش
بر بام بر او مست بخرام زانسان که پا بلغزد از بام
چون گوش بنی ببام دار گاه یاد آر ز ناله سحرگاه

با غیر کن

با غیر کن آن ترا نپسنجی گر غیر چو تو شوی برنجی
این دور ز تست می بشام زانسان که بغیند از کف جام
در عدل قدم زنان علم باش در جرم نظرکشان حرم باش
ور جرم ز تست در پذیرش ور ز دگریست سخت گیرش
پیداگری ستم نهادست نه درگذر انیش نه دادست
از پادشهان ز داد پرسند نی از گهر و نژاد پرسند
تو خفته و عالمی بفریاد داد از تو اگر دهی چنین داد
ننگ ره کاروان مکن تاج کاین نام برد ز دست تاراج
کان تاجور آن که تاج بخشد صد قافله نقد باج بخشد
چون حرف زدی سخن خموش باش چون راه روی میانه رو باش
اقبال تو دولت ابد بس دستور مدبرت خرد بس
آن کن که شوی بنیکامی مشهور جهان بنیکنامی
در خانه شوی برون خبر دار تا چیست فسانهات ببازار
این ساز درون مجو بستان بشنو ز درون که چیست دستان
آنها که بگوشه نشستند در بر رخ کاینات بستند
کردند برون سری نه دلق آزاده دل از ملامت خلق

این طایفه را که خلق رمه ست
زنهار بهوش هیچ گفت و گو
تو شاهی و صد شبانه داری
با خلق هنر ار کار داری
اکنون که ترا جهان بپاراست
با خالق و خلق هر دو کاراست
آن کن که شود ز روی بهبود
خلق از تو و خالق از تو خشنود
شاهان هنر ار کونه تارا
ما نذر مدار بر مدارا
ای گوهر تاج و پایه تخت
دانی چه بقاست در گل تخت
این مهد بهر چه علو و سفل است
بازیچه صد هزار طفل است
بر نطع ادب نشین و بگذر
این مهره گل بچین و بگذر
آگاه شو از طنین طاس
زیر و بم هفت پرده پاس
خلقیست برشته گرفتار
سر رشته بدست تست هشدار
از سخت دلیست در رگ سنگ
در تنگی چشم خانه تنگ
ایام بدین همه درازی
تنگ است تو تنگ تر چه سازی
هست از نظر بلند پست است
تنگی و گشادگی بدست است
خواهی بجهان ز سخت سیری
مخراش جهان بسخت گیری
آن ساز نما که چون نی کوس
خیزد ز جهان نفیر افسوس
پیرایه پسند سکون باش
در خانه عافیت چو ناکس

صد شمع به پیش باد میدار
وز زور پس بباد میدار
بگشاد ادب طراز دیرین
انگیخت حدیث تلخ شیرین
آمیخت در این سفینه با تاب
انبیج تلخ و الجلاب
وانگه به نظر نواخت او را
بشکفت و شکفته ساخت او را
هم جوی بلاله زارش آورد
هم آب بروی کارش آورد
بس ساده ز رنگ و روی سیب
با او دو ترنج داد بی عیب
کین تحفه بیادگار برگیر
سرمایه صد بهار برگیر
دانا بخیال خود چنین پخت
کالا بست مراد و بر یک تخت
درویش نگاه دوربین کرد
بر نقش خیالش آفرین کرد
کانیست فروغ راستینی
احسنت زهی درست بینی
وانگاه ز عذر داد پیوند
شیرینی تلخ و تلخی پند
کین تازه نفس که زد چمن خوش
با باد سحر رسیده همدوش
از کشت امید خوشه بستست
بشکوفه کلاه گوشه شکستست
تلخی سخن همین که پند است
این باده تلخ سودمند است
گر بر تو کند دلم گرانی
باید که سبک تو بگذرانی
چون گوش تو بار سنگین شد
ای مردم دیده دیده بربند

کتابخانه مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲

شاهش نفس نیاز بگشاد   بر بست دو چشم و باز بگشاد
دریافت مهد خانهٔ خویش   خود را به بت یگانهٔ خویش
با همدم و صنم غنوده همدوش   با غنچه و برگ گل هم آغوش
آن لاله عشوه آب داده   وین سنبل تار تاب داده
این آب فشانده ارغوان را   وان خنده گشوده زعفران را
صبح طرب از افق دمیده   باد از رخ گل شفق کشیده
از غنچه نسیم یاسمین را   بگشاده چو از رخ حسن چین را
هم لخلخه سانحه ببستان   هم مروحه زن صبا ببستان
دریافت بهار زان زر و در   آبستن لاله غنچه تر
زان تازه سهی قد گل اندام   بشکفت سمنبری بهنگام
برداشت ز برج او هلالی   افتاد ز نافه اش غزالی
والاگهری گرانجمندی   در نام پدر نهند بلندی
یکتا گهری که چون کشد اوج   دریا شود از وی آسمان موج
شاه آمد و در پیشگاه بنشست   در بزم بجام و نقل بنشست
هم تاج بر آسمان بیفکند   هم ناصیه گرد بر زمین بند
در داد صلای کامرانی   برخواند جهان بمیهمانی

انتا

نزلی بکشید رنگ در رنگ   کز بهر سماط شد جهان تنگ
خوانهای جهان نعم نعم ماند   خوان بر سر کس چو آسمان ماند
چون بر چمنش گذشت سالی   نخلش بگرفت اعتدالی
باز از گل نوبهار آمد   گشت خار چمن نثار آمد
بشکفت دلش ز پور دیگر   بر پور فزود پور دیگر
افزود نگار بر نگارش   بشکفت بهار در بهارش
در سال نسیم چو ماند ماهی   شامی بدمید صبحگاهی
بگرفت از آن بهار در بار   شاخ گل او ز سوسنی بار
خورد آرزویش ز دختری آب   دختر نه که اختر سحر تاب
از آنکه بر و نظاره افتاد   گفتا بزمین ستاره افتاد
جادو منشی بدیدن تیز   چشمش به ستاره فسون ریز
مهدش بطراز پیش خدمش   بردند بتکیه گاه دیرش
دانا بهزار دل نسیبی   برداشت شمره بدو نسیبی
لختی سر دل نهاد در جیب   حیران نگارخانهٔ غیب
اندیشه کنان بفکر سرگم   آمیزش رنگهای نه خم
نظاره کنان بلوح صانع   نیرنگ طلسمهای ابداع

بگرفت شماری از سرشتش   برخواند نشان سرنوشتش
تا نقش قضا بنام او جست   ناکامی او و کام او جست
دریافت که کام دلفریبست   وین تحل بن که دام ریبست
نظارهٔ شمع انجمن گرد   فالی زده نام او و دمن کرد
افروز بجلوه چون تذروست   نوخاسته دلفریب سروست
زان صبر گداز فتنه دهر   برخاسته فتنه بهر شهر
افسانهٔ عشق او بهر سوی   دیوانهٔ چمن او بهر کوی
برخاسته آتش بهاری   پیراسته نازنین نگاری
در آرزویش شکسته شاهان   چون برگ ز دست وصل خواهان
ای آنکه دو دیده باز دارد   با خود ز نظاره راز دارد
دریاب که دیده از نظرهاست   در هر نظری نشان ز رازهاست
این راز نهفته یافت شاهان   وین فرد دل یگانه خواهان
خوش وقت حریف دیده هر سای   برتارک آسمان نهد پای
از همت او دو کون نیمی   بیند اطلس چرخ در گلیمی
یک گام اگر نهی ز خود پیش   ملکیست ربع دل درویش
هر قطعه از و نشان والا   هر بخیه حساب ملک بالا

خواهم سحری شوی خرامان   از جیب گرفته تا بدامان
یک پرده دل گر شود فتح   بینی که چه تنگ است این سطح
نظارگیان بزم تقدیر   گشته چراغهای تدبیر
سرمستم میزند درین اوج   دریای سخن بهبه کهن موج
هرچند ز دست خویش فهمم   هم بر سر حرف پیش فهمم

دانا که نشان باستان داد   زینگونه نشان داستان داد
کاو زنگ نشین گل ملامسیح   از گریش کمش درونه در رنج
افسون سخن چو کرد در گوش   زد نعرهٔ شوق رفت از هوش
وز خود بربود آرزویش   تا گریه گلاب زد برویش
وانگه قدری بهوش آمد   جوشی زد و در خروش آمد
کای وای تحیت چون گرمی   نی دل بخود و نه صبر برجای
غمخستم بتنگ سینه تا سور   دردم بجگر شکسته ساطور
طوفان بلاست آب جوم   حسرت زده برق بر سیومم
تا از رگ دل گره گشادم   پیچون بلا بموج دادم
ای عشق چه داشتی بجانم   کافروختی آتش نهانم

بس بود بسینه شعلهٔ آه / صد برق زدی تو بر نهانگاه
همراه که آمدی بگویم / آخر که بتو دره بپویم
چون بخبر آمدی درونم / از چیست که باقی زبونم
ای بسکه دل از چه زرد کام / بر شیشهٔ بخت من زدی جام
من تاج سری ز سر فکندم / ناورد ترا اسیر فکندم
تیغ تو بکین من علم چیست / من خاک نشین بمن ستم چیست
تو دشمن جان و بخت من هم / من سوختم از تو بخت من هم
چون کوس بلا زدی ببامم / چون ملک جهان شدی بنامم
ای چرخ بمن چه برشکستی / دانم که بغصه عهد بستی
شمع تو بخانه سوخت رختم / اکسیر تو خاک شد ببختم
ای کوکب بخت چون گذشتی / سنگ ره آسمان نگشتی
چون تیر فکندی از کمانم / بر خاک زدی ز آسمانم
دانم که سر ستیزه داری / فریاد ازین ستیزه کاری

در عشق نبود این گمانم

نی عشق که سیل آتش است این / طوفان دل بلاکش است این
لختی ز بلای عشق جوشید / لختی بسپاه عشق کوشید

کای

کای عشق خوش آمدی چنین چست / در دل بنشین که منزل تست
این چتر و نگین افسر تو / وی جان و دل و تن و سپر تو
روز از تو و شب سیه مرا بس / تخت از تو و خاک ره مرا بس
بپذیر تحفهٔ جان و بنشین / بگشا کمر از میان و منشین
بنشین و ز عقل جوش بستان / در خون هوس خروش منشان
از آمدنت چو گل شکفتم / دامن دامن بهار رفتم
گل کرد بهار زخمم امروز / بر گل بنهید تختم امروز
بس زخمه گشت تار این چنگ / کین نغمه بعشق شد هم آهنگ
صد شعله بمغز سر فشردم / کین تیغ ببزم عشق بردم
صد آبله خون چکید از هوش / کین دشنه بسینه شد هم آغوش
عمری بخیال ناله نالید / کین شعله درون سینه بالید
بر سینه هزار کوه غم ریخت / کین گرد بدامنم درآویخت
بس دل بمحیط خون بغلطید / کین نیشترم برگ بپیچید
بس آب بخاک غم درآویخت / کین باد بآتشم درآویخت
بس شام بروشنی زدودم / کین صبح ز خاک شب نمودم
بس شیشه بسنگ دل شکستم / کامد گهری چنین بدستم

عمری بصفا قدم فشردم
کاین دست بدلبری سپردم
درخانه چو روشنایی هست
دل را بدل آشنایی هست
پیداست که چون دو دل بسوزند
از هم چو دو شمع بر فروزند
براه زنال تاری بست
صد پرده بروی کار بستست
که درد دلی بباد بشکفت
که نقش غمی بباد بشکفت
مژگان بجگر نگاری بست
در پرده ره خیال می بست
میراند سخن ز پرده بیرون
میداد نگار گرد بیرون
سودای درونه جوش میزد
وز جوش درون خروش
میبست طراز چون سخن را
میخواند نفس نفس من را
کای شمع یگانه ام کجایی
آتش زن خانه ام کجایی
با دیده و دل به سینه تیغم
بیدرد نیامدت دریغم
کس تیغ زند چو من سپاهی
ناوک فکند چو من مهی را
زخمی که زدی بجان بخور
در دور بختت گشت ناسور
جانم بخیال شعله تست
نشتر بکم نهفته تست
تو در دل و دیده راحتی
دل زخمی و دشنه در نظر لی
بر رحم صنم ز خود پسندیش
رحم آر کنون بزخمی خویش

من

من آینه از رخ تو جویم
تو تیغ کشیده در دویم
پیمهر برآمدی تو چهره
پرورده ترا کدام مهره
دل بردی و دل شدی بجانم
خوش باشد ازین میانم
کی بود کمان کشان کل بار
گرد دل و دیده ام خسک
تا نقش رخت بسینه دارم
صد شعله در آبگینه دارم
داری نمکی بخنده کانی
تا بر جگر که بیفشانی
این دم که زدم فسونگری آب
سودای من و پیمبری
در تاب مشو که عقده سخت است
در رشته پیچ کار بخت است
بشنید مهد پستان تن کاخ
مهد تو و تخت من نخشاخ
گر منت خوشت زخوی دمساز
همخانگیم بچتر ناز
در کوی تو آیم و بسر گرد
جاروب کشم بابن دم سرد
با وصل تو گر نیم درون باد
باپس تو هم درون نفریاد
همسنگ خودم اگر نه بستی
بندوی توام به بت پرستی
شمع تو در انجمن نسوزم
آتشکده تو برفروزم
بی لاف سر نیست بر زبانم
گر برهمنان پند خوانم
هرچند بمهر بت نشستم
بگذاشته بت ترا پرستم

نیرنگ فسانه‌ات شنیدم
در خواب بهمت شبی ندیدم
من بی تو بناله‌های خونی
تو بی من خون گرفته چونی
من بی تو بخاک ره نیاز
تو خواب کنی به بستر ناز
من بی تو دلی بداده از دست
تو فارغ ازین که بیدلی هست
من بی تو ز خون دیده گلبار
تو خنده زنان بصحن گلزار
من بی تو بخون کشیده دامان
تو رفته بطرف گل خرامان
من بی تو بخاک غصه پامال
تو رقص کنان ببانگ خلخال
من بی تو چو رشته تاب در تاب
تو رشته گسل چو در نایاب
من بی تو نشسته ریش در ریش
تو کان نمک گشوده در پیش
من بی تو بزخمهای کاری
تو با جگر که کار داری
من بی تو فشانده دل خرد هم
تو بیخبر از من و ز خود هم
من بی تو به بیدلی هم آغوش
تو کرده مرا ز دل فراموش
من بی تو بذوق دلگدازی
تو با عاشق خود بجنس بازی
من بی تو گرفته ترک هستی
تو با صنمان بعیش و مستی
من خورده ز عشق تو گزندی
تو سوخته کرد خود پسندی
من دست ز آرزو بریده
تو دشنه ز آستین کشیده
من تشنه جگر بوصل مشتاق
تو تشنه دلی بخون عشاق
از من همه مهر و مهربانی
وز تو همه نقش سنگ خوا
نقشیست بسنگ ز اهل فرهنگ
کاتش شعله عشق در سنگ
غم در دل من بماند بودی
وز سنگ توی بر نخواست دودی
سوزت نکند آتش مسیح در من
سنگین دل تو نسوخت بر من
گویند ترا که هوشداری
مژگان نگه فروشداری
آئینه دیده روبروست
پرورده هوش تو بموست
آنانکه کنند گفتگوی عشق
گویند که خبر دار از دو سو عشق
در کشت تو خود جوی ندیدم
وز برق تو پرتوی ندیدم
چون است که حال من نپرسی
از من نه خیال من بپرسی
هرگز ننویسیم سلامی
هرگز نفرستیم پیامی
عشق تو بآتشین زبانه
از هر بن مو کند ترانه
افسون پری بسی دمیدم
هیچ از تو پری نشان ندیدم
چشمم نگرفت از رخت رنگ
از گوش در آمدی بنیرنگ
با آنکه درین تفرس هوش
نزدیک همند دیده و گوش
گر بنگرمت بپرده خواب
پیدا بی من نیاوری تاب

تا درد و غمت دفینه دارم   آتشکده‌ها به سینه دارم
هر شب من و تازه آرزویی   تا صبح رساند از تو بویی
تو شاهد عشوه ساز چونی   معشوقهٔ عشق باز چونی
زین درد که غایبانه ورزم   دانی که به پرسشی نیرزم
گر بر مژه‌ام ز دیده رنگست   بحوصله نجیب تنگست
دارم تهی این دو چشم بیدار   تا پر کنم از فروغ دیدار
دریاب که دیده نکه دوست   بر خود بخیال دیده دو پوست

صاحب نفسی که دم بدم بست   زین گونه دو رشته را بهم بست
کاتش که دل از غمم آشفت   بر بستر خود و من هم آشفت
انداخت صبا ز رخ نقابش   افتاد خسک بجای خوابش
دلها همه در نشیمن راز   بر یکدگرند پرتو انداز
در دیده عاشق افتد آنجا   نشتر شکند بپای دلدا
این جوشش به دو سینه   یک می بود و دو آبگینه
یکمغز نشسته در دو پرده   یک نشاء دو جا ظهور کرده
عاشق ستمی که دید از عشق   معشوق همان کشید از عشق

عاشق ستمی که دید از عشق   معشوق همان کشید از عشق
عاشق جرسی که بر فغان داشت   معشوق همان جرس بجان داشت
عاشق لقبی که بی سبب دید   معشوق همان قدح بسر دید
عاشق خللی که در نهان دید   معشوق همان خلل بجان دید
عاشق شغبی که کرد بنیاد   معشوق همان شغب بنیاد
عاشق نفسی که از جنون ریخت   معشوق همان جگر برون ریخت
عاشق المی ز غم تراود   معشوق همان الم تراود
عاشق بسی که از بر انگیخت   معشوق همان سبب بر انگیخت
عاشق قلمی که بی نشان خواهد   معشوق همان رقم روان خواهد
هر ناله که کلفت آر میکرد   بر عاشق خسته کار میکرد
هر داغ که این نگار میسوخت   بویش جگر فگار میسوخت
در عشق ببین زبانهٔ او   خوش آنکه گرفت بیانهٔ او
ای عشق بخون دیده سیراب   از دیده بدیده میزند تاب
این زخمه برشته از دو سو بست   بیرون زده صدا ز یکدست
این شمع شکافد از دو سو فرق   آری دو زبانه دارد از برق
این بحر که میکشد سر از اوج   بر دو کرانه میزند موج

حیران و من از چنین شماری / میساخت بصبر روزگاری
پیشانی دل شکفته میداشت / وز خود غم خود نهفته میداشت
شبها که بصد ملال میبود / با زمزمهٔ خیال میبود
از زخمهٔ چنگ سینه میخست / بر تار همه از ناله میبست
میگفت ندانم این چه سازست / از سوز که این همه گدازست
بی کشمکش کمند تقدیر / آن کیست که میکشد بزنجیر
تا عشق که شد مساعد من / واندر کف کیست ساعد من
ور خندهٔ کیست نوبهارم / ور نازکی که خار خارم
تیر مژه که بر نشان است / نوک نگه که بر فسان است
چندین سر و رو سپندم از چیست / وین شعلهٔ دل بلندم از چیست
دارد ز که مو بمویم آزار / وز ناخن کیست جنبش تار
شانه بدل خلد گر آن سوی / دارم خله بهر بن موی
میگفت چنین و حال میکرد / بیننده جنون خیال میکرد
معجر شده از طپانچه پاره / اشک آمده تا بگوشواره
بسیار ز پرده تار افتاد / تا پرده بروی کار افتاد
از بسکه چو رشته مو بمو بافت / سررشتهٔ کار خویش از او یافت

دانست

دانست شرر بگلشن افتاد / در مشعل خشک روغن افتاد
دریافت ز مهر کیست این روز / اندیشهٔ کیست شعله افروز
این زخمه که میزند بر این تار / در پرده نهان که میکند کار
بوی که رسید در دماغم / بادی که وزید بر چراغم
از بهر تسلی دل زار / میداشت بدست نقش دلدار
از بهر شکیب جان بیتاب / بیدل لب آب بود سیراب
میداشت بنقاش نهانی / میگفت بهمدمان جانی
کاین نقش بس است دل فگارم / گر بت نیست یادگارم
از دیدن او طرب فزاید / وز رشتهٔ جان گره گشاید
در بتکدهٔ خیال مستم / بر نقش همین ز بت پرستم
درمانده بجو چو نقش دیوار / حیران پرستش پرستار
هرکس ز پی برنگ گو برد / در جیب گمان سری فرو برد
حیران صنم نشسته دایه / گر گشته مه و فتاده سایه
این یکدو سه چیست / جادوی که دیده در فریبش
بر هر شجری بهار پرورد / هر میوه بپختگی نشو برد
جان سوخت ز مادر و پدر هم / خونین شده شان دل و جگر هم

خاری که خلد بپای فرزند
در چشم پدر شود جگر بند
وان ماه در مهربان کردانی
برخواند فسون مهربانی
کای تازه نهال نوبهاری
در سرو تو چیست بیقراری
افسرد کیت بی تگرگت
بی آب چراست شاخ و برگت
دیدی پری اگر پری را
در کار کنم فسونگری را
ور زد صنمی ره تو در خواب
دانا ننهند مدار بر خواب
ور در سرت از هوس حجابست
کان سمت ز نیل خوابست
تو تحفه شناس هوشمندی
بر خواب و خیال دل چه بندی
گر چشم تو دید نوبهاری
با گوش تو زبید از نگاری
گیرم بنگار نو بهارت
بندم ز نگار بر نگارت
آشفته چنین چراست خوبت
آشفتگی این بس بخوبت
در تاب مشو که ریخت آبت
در طره بس است پیچ و تابت
خود این ز چیست حسرجانی
مگذار ز چشم ناتوانی
چون غنچه مپیچ خویشتن را
تنگی مگذار پیرهن را
در جلوه بس است تاک خلخال
تو نیز مکش فغان ز نال
جادو نفسان بدلفروزی
کردند بسی سپند سوزی

افسانه نرفت در علاجش
افسون نگرفت در مزاجش
مانند نه زمان زمان بحوری
از آتش کس بو نخواست نوری
از قرعه زنان فال بینان
رفتند ره خیال بینان
گفتند پریوشیست دیده
در آینه خویش اگر دید
یا به که بخواب او در آمد
کاین شیفتگیش بسر آمد
بگزیده حسنه همنشینی
نشسته و در پری نشینی
کایا چه فسون سرست این
نیرنگ کدام دشمنیست این
دارد غم دیده حسد بهمن
ای خاک جهان بچشم دشمن
این دود بلا بگلشنم چیست
تاریکی چشم روشنم چیست
بر شیشه ام آفت چه سنگ است
بر آینه ام کدام زنگ است
با ظلمت بخت چون کنم آه
بگرفت بعقده ذنب ماه
برجیس اگر نه در محاق است
این سرو چرا در احتراقست
بر چرخ برآمد از نحسش دود
یا خود چه قران سعد العشق بود
از دور فسونگران رسیدند
افسون پری بر و دمیدند
آن رشک پری دیده ور بود
مفتون پریوشی دگر بود
آنجا که نظر کند گشادی
صد کار که فسون ببادی

اف نه

شد رشته گره گره ز افسون / وین رشته سری نکرد بیرون
گشتند بسی ز پا نه پرواز / وین حلقه پر افسون نشد باز
شوریده و پر بسوز بس دل / آتش فکن هزار محفل
در خویش بهیچ تا بمانده / پیگانه ز خورد و خواب مانده
اندیشه کنان ز شب هر چند / با جان و دل گسسته پیوند
ز اندیشه دل نخورد آبی / زین رشته نتافت رشته تابی
هر کس که بعشق در بماند / پیچ و خم عاشقان چه داند
ای محرم شادی غم عشق / نظاره گشای عالم عشق

ز آغاز گرفته تا بانجام / دانی چه بلاست عشق خودکام
برق غم عشق دلفروز است / گر وصل و گر فراق سوز است
در هر جگری که خواست جوشش / از هر بن مو رسد خروشش
در خانه نشست سر بدیوار / دستان زنش بچار بازار
زانجا که بغم شگفت توان / آتش بمحک نهفت دیوان
تا که ز فسون پرده سازی / بی پرده شد آن خیال بازی
سروی ز سمنبران بهزاد / کایام چو او بحسن کم زاد

دایم بر من نشسته دمساز / همخوابه و همزبان و همراز
روزی شب و من برآشفت / آهسته بمادر من گفت
کای بانوی کاخ شهریاری / خاتون سریر تاجداری
دادند قران زهره و ماه / با مقنعه تو افسر شاه
با مهر دمن نهفته رازیست / در پرده نهان شگفته سازیست
بشکافم اگر جراحت او / راهی ببرم براحت او
پوییم ز پی دو زار رنجور / تا گشته هنوز زخم ناسور
آن مرده بر رو چون غریبان / کو درد نهفت از طبیبان
حرفی که بود [illegible] / دانم لبه و بدل نهفتش
این لعبت نازنین بخانه / انداخته قرعه غایبانه
دارد بر خود صحیفه دال / از صورت مل کشیده تمثال
در خانه شود چو آرمیده / آن نقش نهد بپیش دیده
با او بخیال عشق بازد / جان کاهد و کالبد گدازد
در پرده کند خیال بازی / دارد بخیال پرده سازی
نظاره کنان شود چو مدهوش / آن نقش چو جان کشد در آغوش
چون باز رسد بجای هوشش / آن نقش نهد مقابل خوشش

بی نعمت پای عشقبازی / با نفس کند ترانه سازی
بیند و بسی کند گمانی / کان صورت او کرشمه جانی
نامراد بینوا این خبر گفت / با نو بجدیو بخت برگفت
برخواند خدیو نجد ما را / گفت از غم عشق بیچا را
کان گلبن نو رسیده من / پرورده به آب دیده من
پیچیده بخود چو عشق پیچان / گویی که مگر تنیست بی جان
گردی که بران پی نژادست / در دیده عشق توتیا داست
از گریه ره نظاره بسته / چون خنده بخون دل نشسته
در رقعه نرگسش فسونی / انباشته چشمه اش بخونی
بر بسته بخون دل نگارین / گل کرده بتازگی بهارین
عشق ار چه شگفته ماجراییست / رسوایی عشق بد بلاییست
بشکست زخال این سیاهی / در دیده دودمان شاهی
هر چند در آتشم بود نعل / یاقوت کشم برشته لعل
لیکن چکنم بنام و ناموس / کاین عشق ببام بر زند کوس
کی داشتمی گمان که در گشت / از بام فلک بیفتدم طشت
اکنون که فتاد شیشه از طاق / زد طبل ملامت من آفاق

بیهات

بیهات زهی محال کامی / دیگر من و نام نیکنامی
کاین نزمه کز خدیو برخاست / از همنفسان غریو برخاست
زین غصه جگر بناله سفتند / وز بیجگری بناله گفتند
کای بخت تو شمع طاق افلاک / مخراش گل طرب بخاشاک
چون نسخه جزو و کل نوشتند / یک درد بصد دوا سرشتند
زین راز نهان مگو که پیداست / زین درد ترا دوا هویداست
این زهره فروغ در نهفت / با گوهر شب چراغ کن جفت
ننگین شود این سرا مگذار / گوهر بگهر شناس مگذار
گرداب شود چو موج مخروش / دریا زگهر بیارد این جوش
خواهی که کشی همیشه اش پاس / در رشته کش این گهر بالماس
رمیست زحال عیب خالی / در رشته کشیدن آن لآلی
مسکین پدرش زبان مویان / بگشاد زبان جواب گویان
کای شحنگان مجلس خاص / والا خردان صدر اخلاص
من نیز بر آن سرم کزین در / درجی بامید خود کنم پر
لیکن چکنم که نیست هنگام / آهو بره را چه تاب این دام
یک گوهرم از محیط پاکست / وان نیز بصد غبار ناکست

این سوسنم آرزو و درود است وان هم سمنم تلف خزان کبود است
این سرو هنوز نو خرامست وین میوه تازه نیم خامست
مادر پدرش بخلوت راز کردند در نصیحتش باز
گفتند بجان پیش اندیش روشنگر نور دیده خویش
کای چشم دل و چراغ دیده آرامش جان آرمیده
کلک و ورقیم پیکرت را ابر و صدفیم گوهرت را
هستیم بجان نوازی تو آگه ز خیال بازی تو
ای شیفته جان دلی که داری وین هر بدسملی که داری
دانی نشود بما نهفتن وز پرده چشم ما نهفتن
زینها بتقصد ما هویداست زین پرده بگوش ما نواست
وانجا که نظر بدل اسیر است از جوش هوس کرانگیز است
تقدیر که کشتها درو کرد هر کار بوقت خود گرو کرد
دانی قدری شکیب باید کز موی همو گره گشاید
صبر تو ترا گره کشا بس پرهیز بدرد تو دوا بس
زین رود که راندگی کنی ز صید تو شود بپای خود شیر
هر چند نسیم شد چمن خیز گرد آتش خشم و دشمن تیز

یکدم

یکدم نغنود چشم مستش امید نداد دل بدستش
از هر مژه چشمه چشمه خون ریخت سودای درون همه برون ریخت
پند پدر و فسون مادر زد در دلش آذری بر آذر
جایی که نظاره با وصال است کم چشم زدن هزار سال است
جانش ز حیات سیر تر شد وز تنگدلی دلیرتر شد
افکند ز چهره معجز شرم زد خاک بطیلسان آزرم
دل میطپید و آه میکرد آهش بسپهر راه میکرد
این کوشش و این کشش جامست کاینجا ز فراق ماجراست
از من نشد این دو نه تایی دل میکند از برون جدایی
من خود نشدم بدشنه بسمل دل میخلدم به پهلوی دل
من دم نزدم ز ناشکیبی دل میکند این جنون فریبی
من پا ننهادم برون ز خویش دل میکشدم بکشور خویش
دل میزند این نمک بریشم دل میطلبد بسوی خویشم
خلقی ز دو سوی دوش بر دوش میرفت و حدیث گوش در گوش
هر دلشده پی بحال او برد هر سوخته را خیال او کرد
هنگامه طراز باشد این باز خلوتکده بر نتابد این راز

بر آتش اگر بفکنی عود
بویش همه باغ پر ز دود

چون گل بشکفت در گلستان
مرغان بنوا ز هم دستان

باد سحری بشاخ سنبل
زینگونه بنفشه ریخت بر گل

از بسکه دلم ز غم آشفت
از سوزش قصه عالم آشفت

صبحی ز غم شبانه دلتنگ
از خانه بباغ کرد آهنگ

تا بو که دلش گشاید از باغ
بر لاله نهد سپیای داغ

آمد بجگر گداز ناله
بر سبزه فتاد همچو لاله

دیوانه دلی از آن صنم داشت
دیوانگی بهار هم داشت

هر جا گل و بلبلی بهم دید
دل غرقه بخون ز آن صنم دید

هر برگ گلی که در نظر یافت
همدست ترانه جگر یافت

هر شاخ که از صبا خمیدی
بر دیده او کمان کشیدی

وز بس زده باد سرو سیلی
گردون چو بنفشه کرده نیلی

بر بوی گل او همیگشت
افغان خیزان چو باد میگشت

از خون جگر بجوی میبرد
وز برگ گل آبروی میبرد

از ناخن خار لاله میخست
وز نرگس تر شکوفه میبست

بر

بر سینه غنچه داغ میسوخت
گل را ز جگر دماغ میسوخت

بر لاله ز غنچه داغ میریخت
بر گل ز جگر بنفشه میریخت

میکرد نفس نفس گلستان
از دود درونه سنبلستان

چون باد دم از بهار میزد
که بر گل و که بخار میزد

چون غنچه گهی شرار میرفت
گه شعله چو شمال میرفت

گلدسته بدست باغبان بود
او بر چمن آستین فشان بود

از هر مژه اشک آتشینی
میریخت بهر گل زمینی

پیچیدن طرههای شمشاد
میداد دلش چو طره بر باد

سر فاخته ز سرو میگفت
وین کبک از آن شهدرو میگفت

میگشت طپان بآتشین دل
بر خاک چو مرغ نیم بسمل

آگاه ز جانب سرادیب
کز خلد برین گلش بر طیب

مرغان خجسته در بم و زیر
صد رنگ چو طایران تصویر

در صحن چمن چو گل گشادند
مرغوله بلبلان گشادند

از حیرت این شکفته بالان
مرغان خیال مست و نالان

گل گفته به تیز رنگ غلامی
تا بر سرشان فکند دامی

مرغان همه در کمینگه ناز
گردند ببال تخت پرواز

آن تیز پران گسسته پیوند   مرغان میان فتاده در بند
صیاد که صید او هوس کرد   از دام گرفت و در قفس کرد
هرچند زدند ناله زار   گردند بهم دو نو گرفتار
شد مرغ بعاشق نواساز   چون کودک نوسخن هم آواز
کان سوخته جان دل ناکام   مرغ تو اسیر عنبرین دام
ما و تو دو هم اسیر جانیم   مرغان گسسته آشیانیم
بالم قفسیست سخت ناساز   تو در قفسم چه میکنی باز
از یک قفس این منم نزاری   بر من دو قفس روا چه داری
دارم صنمی بجلوه دمساز   من ماندم و او گرفت پرواز
در آتشم از جدایی او   از بند خود و رهایی او
گفتم که بکام دوستانت   نظاره کنم بهوستانت
خود در شد [illegible] بندم   افکند بآتشین کمندم
نگذرد ز سر چو من شکاری   بگذار که آیمت بکاری
گل گفت که این طلسم تقدیر   کم چون تو کشیده کلک تصویر
تو دلشده مرغ ناتوانی   کاری که نشد کجا توانی
در کار تو نقش خیر کم بست   بر گو که چه کارت آید از دست

مرغ

مرغش بجواب گفت کامروز   جان ها شده طایر دل افروز
چون من نشکفت ازین گلستان   مرغی بهزار رنگ و دستان
پرورده دست شاخسارم   دیوانهٔ بوی صد بهارم
خوانم ز فسون عشق سازان   دیوانه جنون عشقبازان
هرجا شنوم ز عشق بازی   از ناله فشانمش نیازی
دانم سخن سخنوری را   خوانم خط مردم پری را
امروز بباغ آفرینش   زنگ از سر دهد بهار بینش
در انجمن نظر پرستان   از عشق تو میزنند دستان
هر مرغ که در زمانه تیست   منقار پر از ترانه تیست
داری نگران لی ز جایی   خواهی چه پری ز دلربایی
خط تو رسانمش نهانی   پیغام تو گویمش زبانی
بگرفت گل از همه کناری   بنشست بطرف جویباری
چون مار شکاف کرد خامه   بنوشت یکی فسانه نامه

کاین نامه بنام جان نوازی   کاندوخته بهتر از نوازی
وز هر دل کوه زد صدایی   در هر خم موازو نوایی

با سینه ناله آه پیوند
با تار نظر نگاه پیوند
تکواسی های از شرارش
مرغوله مرغ از بهارش
خون کرده بپادهم جگرها
بی سعی بیانگی نظرها
از مرغ بر چمن نثاری
از مل بسوی من گذاری
ای از بت حسن ثبات برده
صد فتنه بسومنات برده
ای داده بعشق دلنشینی
بسپرده بغمزه دوربینی
ای خانه نشین شهر
آشوب جهان و فتنه دهر
ای چشم تو در دم نظاره
برق افکن خرمن ستاره
ای بسته بجود ز نور آیین
انگشت نمای ماه و پروین
ای شورش جان آرمیده
نیرنگ دل فریب دیده
ای حسن تو بازبانه خویش
آتش زده در زمانه خویش
ای در دل زهره خرده من
در پرده دریده پرده من
ای داده بدیده خون تراوی
باغمزه سپرده سینه کاوی
ای کرده بنهفته عشوه سازی
من با تو بصد خیال بازی
ای از تو در آبگینه ام سنگ
افتاده زصد هنر ز رو رنگ
ای کرده بمرغ دیده مسکن
چشم تو برابروان فلاخن

ای غمزه و پرفنت بصد ناز
از جای بلند ناوک انداز
روی تو چمن بکار برده
رنگ از رخ نوبهار برده
جشنست بروزگار حسنت
دیوانه ام از بهار حسنت
دارم بهوای نوبهاران
آتش چمن و شراره باران
انداخته ساقیم بمحفل
در داروی بیهشی بلابل
تا بوی تو رفته در دماغم
از بوی چمن بود فراغم
مویی شده ام ز ناتوانی
مو بر تن من کند گرانی
لیکن بخیال روبرویم
در جنبش شوق مو بمویم
هر چند جهان همه خیالیست
در خواب و خیالها بلیست
خود گو بخیال چون شکیبم
خود را بخیال چون فریبم
آنکس که زده دل سخن گفت
وصل تو دوای درد من گفت
نی عشق شناسم و نه حالش
نی طرح فراق و نی وصالش
دردیست مرا خیال پرورد
گویند که عشق نیست آن درد
عشقم که نصیبه ایست تو زبس
نامش نشنیده بودم از بس
این شعله ندانم از کجا خاست
از سر بن موی من بلا خاست
زینگونه که سوختم بصد سوز
گویند تو بودی آتش افروز

این روز و شبی که میگذارم
از عمر چگونه برشمارم
بی وصل تو زندگانیم چیست
صد خنده مرگ بر چنین زیست
من بیخور و خوابم از تو گفتم
در آتش و آبم از تو گفتم
تو برق ستاره سوز چونی
بر پاره دل فسونگر چونی
چونی و بگو و چه سازواری
با غمزه کدام رازداری
قدرت بچه جلوه نازخیز است
چشمت بچه غمزه فتنه ریز است
از بهر چه دام نرگست دام
شوخی شکوفهای بادام
این اول نوبهار عشق است
آغاز شکوفه زار عشق است
گفتم که بچشم از و دهم آب
او سوخت بتف دیده‌ام خواب
گفتم ببرد کلف ز رویم
او ریخت غبار غم برویم
گفتم شکفم از و بصد باغ
او سوخت بتف رقم از جنون داغ
گفتم که شود چراغ بختم
او شعله طعمه کرد بختم
گفتم که کند سحر فروزی
او کرد بمن ستاره سوزی
گفتم که بر آتشم زند آب
او سوخت مرا بصد تب و تاب
سرتا بسر سینه داغ داغم
عشقت شکفانده باغ باغم
نقش غم تست در سرشتم
کوکب چکند بسرنوشتم

زان پس

زان پیش که شمع دل فروزد
پروانه وخند لبیب سوزد
باد تو رسیده در چراغم
بوی تو وزیده در دماغم
بر یاد تو فرق بت پرستم
زنار پرستیش بدستم
زین پیش اگر نکرده‌ام جوش
بودم ز شکوه حسن خاموش
از صبر دل و خرد گذشتم
بگذر که دگر ز خود گذشتم
عشقت ز خودم ربود دریاب
دریاب مراد و زود دریاب
دریاب که دودم از جگر خاست
وز هر بن موی شعله برخاست
دریاب که خاک خورد خونم
آتش بدماغ زد جنونم
دریاب که شعلهای آهم
آتشکده کرده بارگاهم
گل در کف و خار در جگر چند
صندل همه باغ و درد سر چند
عمریست که انتظار بردم
صبری ولی بکار بردم
اکنون که شدم ز عشق بیدل
وز صبر بجا نماند در دل
آن صبر که بود همعنانم
بشتافت عنان بامتحانم
آبی که فسرده‌ی آبرویم
خونابه شد و بشستشویم
باغی که شکفتی از بهارم
آتشکده شد بروزگارم
آن باده که بود لعل گوهر
بر من همه شعله گشت و اخگر

پر چون شد از زر و سیم
لب تشنه خون آرزوم
دریاب که من ز دست رفتم
در پای امید پست رفتم
افسوس که روزگار بگذشت
وین عمر در انتظار بگذشت
وصل تو اگر همیشه دم دست
هجران کندم بپای عمر
دل خون شد و امید و بیم
بر آتش زین دل و نیم
دریا شد ازین گهر کسان را
تا خود بکف که افتد این در
زین فتنه و زآتش صد لعل
تا که بر تاج کیست این لعل
جوینده او سرت بصد رنج
والا گهران بگو سر گنج
در چهره که با سیم همین
وز هر تره لعل باسیم همین
عشق تو که صد نگار رد را
هم آتش و هم بهار رد را
داری تو کرشمه ساز دست
سر رشته هجر و وصل در دست
با او به بستر تحمل
گر آتشم افکند کهی گل
[illegible] دستی و چشم مست داری
بر شیشه و بر سنگ دست داری
[illegible] مجمل
ور سنگ زنی شیشه دل
دانم که بود بروز کارت
در دست کرشمه اختیارت
دانی که بود چه خسته پیوند
لعلت بچو من ز مردمی چند

گر از تو نظاره بگیرم رنگ
ریحان تو گل سرشت بیرنگ
گر دیده و دیدنت دهم آب
نرگس سمن خوشست بخواب
من اختر آسمان شمردم
پیدا که دل بباد دادم
دریاب که بردم انتظارت
ای جان جهان دهم نثارت
برکاشتمت بخون کمالی
بر آرزوی دل خرابی
این باده که بر سمن چکیده
خونیست ز دل بسوی دیده
این دود که زد در تن توم
دردیست از آتش درونم
این نامه که عنبر نگار عشقست
گلدسته نوبهار عشق است
این خط که ز دل نهفته راز است
از دل بسوی من نیاز است
این نغمه تر که در نورد است
یک ناله ز صد هزار درد است
آن زاکه دری رحمت باز است
هر حرف جریده دراز است
پند رخ و شش این جرس را
عذریست دراز این هوس را
چون نز صحیفه یافت انجام
بر حاشیه ریخت عنبر خام
گر دل بکرشمه اش سلامی
وز دیده بغمزه اش سلامی
از اشک بپای او سجودی
وز آه بگوش او درودی
از دست دعا بدامن او
وز روح نثار بر تن او

از غنچه نشاط او گدازی   وز گریه بخنده اش نیازی
از ناله نغمه اش دعایی   از سجده بوصل او ثنایی
برگی ز نیاز من بیارش   دردی ز خروش من بیارش
کوتاه کنم سخن ازین پس   وصل است جواب گفتن بس
بنوشت بجان بجای مشکش   وز شعلهٔ آه کرد خشکش
صد دره بلا بپکد کربست   بنهد و ببال مرغ دربست

جادوی فسونگر زبان بند   زینگونه دو نغمه داد پیوند
کان مرغ که داشت نامهٔ راز   چون طایر شوق کرد آواز
او نامهٔ عشق بسته بر بال   صد قافله آرزو بدنبال
پیمود ره هوس شتابان   هم کوه نوشت و هم بیابان
لرزان که زمانه گرانبار   از جنبش بال کم کند بار
مرغان دگر بلند پرواز   همجلوه و همتک و هم آواز
چون برق بهوا نورد گشته   چون صاعقه تیز گرد گشته
بر قصر دمن رسیده سرمست   لختی بکنار بام بنشست
کاندازه کمینه دان حرم را   وز دور نظاره کرد صنم را

در ساحت

در ساحت باغ دید پیشش   در گلشن و صد چمن ز پیشش
آمد بر و بال ست کرده   خود را بنظاره چست کرده
بشکفت چو گل ز رنگ و بویش   بر سبزه نشست و بر رویش
مرغان همه همرهش خرامان   پرها بگشاده همچو دامان
مردم بتماشه اش در آمد   کاندر نظر دمن در آمد
تا که ز دمن خروش برخاست   گفتی ز بهار جوش برخاست
کاین تیز پران سحر تمثال   پرواز کنان بآتشین بال
مرغان کدام آشیانند   گلهای کدام گلستانند
هر مرغ بر اوج جلوه نازند   تا از همه مرغ نامه بر ماند
حیران دمن ز نمود این کار   کز سحر که باشد این نمودار
این مرغ بجهت که پر زد   وین گل ز کدام باغ سر زد
بشتاف که گیردش بکام   وز طره برو فکند دام
آتش زده مرغ بر پر و بال   او نرم رود دمن ز دنبال
چندان پی مرغ تیز پا شد   کز همنفسان خود جدا شد
چون رفت دمن بکنج گلزار   طایر بنواخت و نغمه یار
کای تازه بهار نازنینی   آتش زن لعبتان چینی

آهسته قدم بجلوه گاهی
کز سنبل تر نه پیچدت پای
بر سبزه چنان خرام سرمست
کز گل نرسد بدامنت دست
تا چند بصید من شتابی
گیسو پی دام من متابی
بی دام بپای خود اسیرم
مپسند بدست دستگیرم
من مرغ هوایم درین باغ
عشقم ننهاده آتشین داغ
دارم خبری ز عشقبازی
در عشق ببال بسته رازی
پرواز کنان پس از زمین جست
بر دست دشمن شکفته مشت
گلبرگ ز گفته زرنشان کرد
منقار چو غنچه گلفشان کرد
کین نامه خود ز بال بگشای
دیباچه صد خیال بگشای
این نامه که آتشین بهارست
از ناله گل کف شرارست
زان سرو بهار نوجوانی
دارم سخن دگر زبانی
کای صبح تناب تربت من
گر جان بقیت بر لب من
من از تو در آتش و تو سرمست
دستی بدلم که رفتم از دست
سیرم ز نعمت ز زندگانی
گر دم خبری دگر تو دانی
چون کرد سمن ازین فسون گوش
بر سر بفتاد و رفت از هوش
بعد از نفسی بهوش آمد
خوناب دلش بجوش آمد

گرد از

گرد از تره لطف ره بروند
با همنفسان اشارتی چند
کان رنگ و زبینده دور ناکام
تا مرغ رمیده را کنم رام
خود را همه بند ها کشیده
پرقیده پیش طوطیان رسیده
آنگاه بپای سرو بنشست
گلدسته صد بهار در دست
بر نامه نمی ز شبنم افشاند
طومار جنون گشاد و برخواند
دید آن خط و معنی شگرفش
صد شعله نهان بحرف حرفش
هر حرف ازو بخود گل یافت
هر سطر رهی بسوی دل یافت
یکدست نوای غم سرایان
از اول نامه تا بپایان
هم نشر بخاک و خون فتاده
هم نظم ره جگر گشاده
آمد چو تند رو کوهساری
در سایه سرو جویباری
برکاشت ز سوز دل جوابی
هر حرف سواد اضطرابی
وان نامه چو نقش بست پودش
بس دیده بجای مهر سودش
در جعد فشاند عنبرین مشک
تا گشت سیاهی از ورق خشک
در گوشه دامن نقابش
پیچید بدست پیچ و تابش
تاری ز کمند طره بست
وان نامه ببال مرغ بربست
صد عمر ز نیایش ادا کرد
وان طایر عشق را رها کرد

کان مرغ که از پیش پابست / افسوس پس دست من برون جست
مردم ز فریب گلعذاران / فریاد از این فریب کاران
در هر خم مو جنون نهفته / در هر گره صد فسون نهفته
در نرگسشان همه دورنگی / در آهوشان همه پلنگی
خود پیر صمان خودنمایند / بندگر و گره‌گشایند
یا خود سر این کرشمه سازان / وارسته پری بجان گدازان
این نامه که نازنین رقم زد / وان شعله که آتشش علم زد
خواهم نفس دهم گشادش / وز خون جگر کنم سوادش

عنوان سخن بنام معبود / کافروخت ز دل چراغ مقصود
طراح نگارخانهٔ خاک / چنبرگر پایهای افلاک
کرسی نه کاخ آفرینش / مصباح فروز طاق بینش
هر قطره ز فیض اوست قلزم / هر ذره از او سپهر سرکم
ز نقش سفیدی و سیاهی / ز جوش و خروش مرغ و ماهی
کرد آدمی از خرد فلک تاز / وز بال مرغ داد پرواز
از من که بحیه تم فسانه / سوی تو شهنشه زمانه

از من که شدم به هجر پامال / سوی تو خدیو بخت و اقبال
یعنی ببلا ز دمن سلامی / وز دیده بسوی دل پیامی
کان نامه که دفتر جنون باد / از مشک نوشته خونفشان باد
بر عقل دمیده صد فسونم / افزوده کشاکش جنونم
از من بشنو که در چه کارم / با درد و غمت چکار دارم
کاریست مرا فتاده بر تو / وز من دو هزار داده بر تو
دل خفته بخون دیده بیدار / من خانه نشین و دل ببازار
در آرزوی محال خویشم / حیرت زدهٔ خیال خویشم
نقش تو کشیده پیش دارم / سودای غمت بخویش دارم
هر سوز نصیحتم گزند است / دستان ملامتم بلند است
آنکس که بسینه چاک دارد / از طعن کسان چه باک دارد
عمریست که با دل دو نیم / در کشمکش امید و بیم
در کوی خود است جست و جویم / در خون خود است آبرویم
بر من ز جهان خروش برخاست / خلقی ز هزار جوش برخاست
عشق است و جهان جهان ملامت / دیگر چه من کجا سلامت
بر من بهزار جان ناشاد / هم مادر و هم پدر بفریاد

از من

از نالهٔ عاشقانهٔ من   چون بت کده ایست خانهٔ من
گل کرده جنون بروزگارم   آتش زده عشق در بهارم
افروخت بلا بکینهٔ من   آتشکده کرد سینهٔ من
با وصل تو گر نیم در آغوش   خیال دوش بر دوش
این شعلهٔ غم که سربلندست   چون شعله شراره ام سپندست
هر شب ز غمت بصد غم و تاب   تا روز بر آتشم ز مهتاب
هر روز بجان حسرت اندوز   در بسته بخانه ام سیه روز
تا عیش ز خانه تنگ برخاست   دیوار و درم بجنگ برخاست
بر خار نشان ز اضطرابم   از بستر گل دمیده خوابم
لب تشنه بخونم   خون میچکد از گل جنونم
هر دم بهوای تست دمساز   هر موی ز گیسوی بپرداز
گر طره بپیچم چه تدبیر   گز شوق توام گسسته زنجیر
مو کندن من ببین بدین روی   گر خود نکند اشتم بسر موی
مفکن نکنم بسینه ریش   من خود نکنم بسلیقهٔ خویش
خواهم که کنم دام   پرواز کنان روم بر آن بام
این موی ببین که چون ناکام   هم رشته و هم پر است و هم دام

بجوشم چو شراب ساغر تو   سوزم چو بخور مجمر تو
افسون کنم جنون ترانهٔ من   گوشش همه بر فسانهٔ من
نه خمدان پرست خانهٔ من   دیوان همه ترانهٔ من
آهم ز نفس جنون دمیده   وز سایهٔ من پری رمیده
شوق تو ز صبر ننگ دارد   دیوار و درم بجنگ دارد
از هر طرف آتشی ببندم   پیکانه و شان بر هر خندم
تو شاهی و بخت و گلستانت   گر جلوه کنی گذشته بایت
با کنده و پیشه آهن شمایل   زنجیر بگردنم حمایل
من پرده نشین غم نشیمن   زندان بلاست خانهٔ من
شاهی و دولت باین و آن بند   بر تخت حدیث عشق تا چند
تو باده بنوش هم نگارا   خونابه بعاشقان نوا را
ذوق تو تاج شهریاری   با داغ جنون چه کار داری
چشم بد کج یار امت   بر ریگ روان ترا چه شامت
تو دیده بگشت دلربایان   چشم تو بگریه نیست شایان
مخراش دل بلاکشم را   از ره مکاو آتشم را
جانا تو لجا و آتش دل   این شعله بما فروهل

رحم آر بجان بیدل خویش / بگذار ز غزال بسمل خویش
عشق تو تپیده در رگ و پیم / شوق تو کشیده مو بمویم
در عشق دلت صبور تا چند / این باد فسون زدن تا چند
عشق تو که جان من تن اوست / در هجر تن من نشیمن اوست
دانی که ز عشق داستانهاست / در دهر ز عاشقان نشانها
من خود ز غمت ز دست رفتم / بوی تو نکشیده مست رفتم
سخت است ز ساحل تو پرهیز / من تشنه لب و تو بحر لبریز
در چمن من و تو سرو نوخیز / باهم چو دو شاخ گل دلاویز
در پیکر باغ و نقش دیوار / سازند قرینه را بدیدار
هر جا که نمود جلوه شمشاد / همسایه خوشست سرو آزاد
ای نخلبن تو دیر پیوند / شمشاد تو عنبرینه تا چند
ما و تو دو در بحر زادیم / دو اختر آسمان نژادیم
خوش آنکه نشسته رو برویت / پیچم بحدیث مو بمویت
کی باشد که به میمنت روی / آرم دگر آب رفته در جوی
سازم بفسون و لابه پیوند / زنار ز تار زلف خود بند
چون زلف تو ریزدم جنونی / در چشم تو سرمه هم فسونی

در بر

در بر کشمت برنگ مستان / از خنده برت کنم گلستان
چون بر ورق تو خال بینم / زان اسعد نقطه خال بینم
زین فال بحال خوش گرایم / وز بخت چو خال خوش برآیم
خوش خوش ز وصال کام گیرم / وز ساقی عیش جام گیرم
زان باده که بر فشانی از دست / از جرعهٔ اولین شوم مست
دیباچه شوق و صورت حال / اینست که یافت نقش اجمال
چون مرغ نبل رساند نامه / بر مغز ز باده زد شمامه
بویش بمشام دهر در شد / زین نشاه بعالمی خبر شد
این نامه که آرزو گشودش / والا پدر من شنودش
کاین برق بدل فتاده زین پیش / کازرده شود دو رگ ز نیشش
دل کاوی مهر و کینه میکرد / جاسوسی این دو سینه میکرد
دانی غم عشق دلخراشست / بوی می و بوی عشق فاشست
چون شعله تب ز مو نهفتن

بنشست چو دی بخلوت خاص / برگفت بمحرمان اخلاص
کز رسم جهان گذشت نتوان / در راه زمانه گشت نتوان
ای چشم و چراغ زندگانی / شب تاب خجسته لعل کانی

خواهم که بطالع شب افروز	دیگر شب همسری کند روز
از چشم اگر جگر کنم سیر	نی زود درو سزاست نه دیر
برخواند صف رصد نشین را	اختر شمران تیزبین را
دانا نگران بچشم شب تاب	در دست علاقهٔ سطرلاب
کرد از نظر دقیقه دانی	نظارهٔ شعری یمانی
بس دیده بدیده شد قرینش	تا ساعت سعد شد گزینش
گفتند بتخت و بخت فیروز	در ساعت نیمروز نوروز
سازند دو نخل تازه پیوند	آمیزش گل کنند با قند
این عهد میان نگار بستند	آئین بهین قرار بستند
کردند گزین برهمنان را	در هر ره و رسم پرفنان را
کین راست روان	مژده گویان
چون باد بجام	گلعذاران
در هند بقرنها ازین پیش
کانکس که ز دودمان شاهی	جولان ده رخش
میخواست ز وصل نل پیوند	میکرد دری بگوهری بند
دیدی ز صف سخن گذاران	میرفت بشهر شهریاران

میرلو

پیدا نشان که در فلان روز	جشنیست بزرگ و دولت افروز
هر سرو که خواهد آن گل اندام	مردانه قدم نهد بهنگام
شاهان جهان بروز میعاد	دیوانهٔ عشق آن پریزاد
مستانه بجشن میرسیدند	صفهای نیاز میکشیدند
چون لاله بصد شمایل گل	میگشت بکف حمایل گل
آنرا که شدیش دیده حاصل	میکرد بگردنش حمایل
در حجلهٔ ناز سرو و شمشاد	میگشت چنین عروس دلشاد
زین جشن فریب خورده ایام	در سیمبران سمنبرش نام
معشوق بچشم خود گزیدن	وانگاه بعشق آرمیدن
[illegible]	وانگاه عنان بدست دادن
جیبو اگر تو گرد
مد عمر بیستون رست
کان پرداز
م دیدهای باز
گرد در طری سیم سرمه	که هاست بباغ عشق صد رنگ

چون زد دم باد نوبهاری
گل تر ز شعله زرنگاری
بر دست صبا نگار بستند
پیرایه نوبهار بستند
دوران بهار رنگ و بو داد
گلدسته بدست آرزو داد
گل کرد عشوه بازان
چو شنید داغ عشقبازان
سیراب هوا چو غنچه دانا
دوران چو مزاج دل توانا
زانگونه در ابر در چکانی
کز غنچه خرد چکد معانی
پیر زده چمن شباب بنگر
دشت تبت باد عنبر
باد سحر و تذرو همدوش
بوی گل و مل بهم هم آغوش
بستند بنوبهار آیین
شستند نگارخانه چین
شهانه خرد گسست از دست
کز بوی بهار شد جنون مست
در باغ نهال سبز
طاوس چمن بجلوه سا
خضرای زمین شگفت گا
سوزی و چمن بهشت نشا
سنبل کف پای سرو بوستان
خلخال بپای نوعروسان
گلها بکف نگار بستند
مشاطه صبح شد حنابند

نو کرده بهار عشق دیرین
پیچیده صبا بشاخ نسرین
گلبرگ چکانده چشمه نوش
فواره غنچه آستین پوش
بر گردن و دوش سبزه گرها
از سنبل تاب داده زرها
بتخانه غنچه در گشوده
گل چون بت لعل رخ نموده
مرغان چمن بنغمه رانی
چون برهمنان بزند خوانی
زاتشکده باغ برده ناموس
بلبل بر گل گشاده ناقوس
خون در رگ لاله جوش در جوش
ریحان و بنفشه دوش بر دوش
برده بنفشه رایه تحمل
گه پنجه زند جامه از بلبل
در دیده وری چشم سنبل
زد میل بسبزه شاخ بلبل
آب از لب جوی نغمه پیوند
مشاطه صبح شد حنابند
از سبزه تر چشم بینا
مستانه هوا شکسته مینا
سر گوشی گل بدوش شمشاد
بر مرغ چمن گشاده فریاد
نرگس که بخواب چشم مستش
از جلوه باغ دیده مستش
سر مانده عروس گل بتزیین
از خورده زر گرفته کابین
گل پرده شرم بر کشیده
بلبل دم گرم بر کشیده
در مطلع انجمن بهاری
کاورده فلک بروزگاری

ز مل آن فلکش نجا گبوی
آراست جهان ز نوع بوی
آهنگ ز بوار رود گن گره
صحرا ز گل نو پس چمن کرد
شد ساز بهار رود سامان
در سایه سرو و گل خرامان
از خط چمن تما پیدر
انباشته شد ز در و گوهر
از زیور و زر گشید صندل
وز گنج ز روان رسیل با سیل
دو بار دریا ز عنبر تر
صحرا صحرا ز مشک اذفر
گلبوی عبیر پرنیان سنج
پرورده بصد هنر ارایج
آن دشت که صد چمن وا داشت
خرمن خرمن ز زعفران داشت
بویش ز چمن هنر ا چندان
میکرد دماغ عشق خندان
از صندل و عود دسته بسته
وز بسد و لعل دسته دسته
اکسون برنگ تنگ در تنگ
سنجاب و سمور تنگ بر تنگ
صد مرحله از بساط زرین
صد قافله از بریشم چین
در جلوه هزار مهد زیبا
بنفشه پرنیان و دیبا
ناهید شامان پرده داری
بنشسته بهودج و عماری
پراسپته پس کنیز حبشی
چون صورت چین حسامی
آراسته خیل سفته گوشان
با خنده گل چمن فروشان

گلگون

گلگون فرسان سنبلین موی
دریا گهران آتشین خوی
آهو فشان دشت تازی
پرورده سبزه حجازی
از خیمه چمن چمن در دشت
کاندیشه رود درو بگلگشت
آن تازه نگار مغفت
بگرفت ازین سپار ره راه
بگذاشت عنان پیکر خویش
خود در پس آرزوی دل خویش
با دیده براه کار میکرد
نظاره صد بهار میکرد
بر سبزه و گل سمند رانان
میزد قدمی ببوی جانان
می رفت ز باد گشت دوست
بر بود ز عشق غنچه تا پوست
فارغ ز بهار بوی باغش
بخنده وصال درد داغش
میداد نسیم مژده یار
زد نشاط درد دلش کار
میشد بره امید پویان
میرفت سرود عشق گویان
صد باد بهار همعنانش
وز بوی نگار رست جانش
میگشت بهر قدم در آن راه
امید دراز و راه کوتاه
میراند ز پس چو کامرانان
تا دید سواد شهر جانان
افروخت دو دیده مرادش
افزود سواد بر سوادش
زان بادیه چون سپرد راهی
بنمود ز دور جلوه گاهی

برچرخ کشیده سایه بانها
سر فروده آسمانها
اهل شهر از بسیج زرین
ا سر ز پیشه بسته آیین
جشنی که چنین بروزگارا
و اب ندیده نوبهارا
ی جشن که نقش چرخ خواتر
موعه چمن شگفت کشور
گسترده بصید جشن دامی
آراسته دلکشا مقامی
ل رفته دران مقام عشرت
ش از همه شاد کام عشرت
زنار بسته بتان ساده
مستانه بگرد او ستاده
ی تاب نفس نقش بت عصر
پیکر ز نگر ز غرفه قصر
او نیز خیال سیمبر داشت
وز پنجره فره نظره داشت
در جلوه فراز مسند خویش
بدیده برخ سهی قد خویش
وان سیمبر از پی همبر
لرزان شده و چو سیم همبر
کان مه بحیان پریه سازد
نیرنگ فلک چو مهره بازد
در حجله گل دمن نشسته
با زهره گل و سمن نشسته
انگنده بپیش پرده ناز
با مادر و با پدر فسون ساز
والا پدر بزرگوارش
در پرده نشسته پرده دارش
بگرفته طریق میزبانی
فرموده او صلای میهمانی

وز سیمبران

وز سیمبران و مهوشان
بگزیده پذیره را گروهان
زرین کمران ستاده هر سوی
برصدر بساط مرحبا گوی
هر تاجوری ز کشور خویش
زد کام طلب بلشکر خویش
شاهان همه پیش و پس رسیدند
آسکده سوی پس دویدند
هر یک سکفانده انجمن را
بنموده شکوه خویشتن را
هر سو بنشسته نازنینی
هر سرو قدی گل زمینی
بر تخت گزیده تاجداری
بشکفته چو تازه نوبهاری
هر تاجوری خدیو دهری
آراسته مجلسی چو شهری
هر یک بخیال آن بصد جوش
کان چو فلک کشد در آغوش
هر یک بهوس تمام بر سر
سودای خیال خام بر سر
هر یک بهزار رنگ و دستان
مجنون بهار آن گلستان
وان گل چمن نگار در دست
دیوانه آن بهار سرمست
ناگاه ز پرده شد خرامان
از نکهت گل کشیده دامان
از خنده رخ بهار خسته
وز خون چمن نگار رسته
چشمی همه از غمزه در کار
قدی همه از جلوه در بار
جعدی برخ سمن شکسته
دست چمن از بنفشه بسته

بد عهدی سیمتن نهاده و صد ده   وز چشم بدوری گشاده
می آمد و گل ز دست میرفت   میرفت و نسیم میرهیت
جایی که دل اوفتاده میجست   در سایه گل چو باد و ...
آمد زده و سوی خط اره کرده   گلگشت به ره و پشتاره کرده
در جلوه شوق دیده دل را   آن حسن و جمال بی دل را
انجا دو سه از پری نژادان   نیرنگ طراز و دیو زادان
از حسن و سخن بسی شنوده   بر چشم دمن سپید بوده
چشمی که زره برد پری را   بر باد دهد فسونگری را
لوزان دمن فریب خورده   خون در قدح شکسته خورده
چندی بستر انبهای پر سوز   شب کرده در انتظار آن روز
آوازهٔ دل شنیده یکچند   کش دل بمن گرفته پیوند
در پهلوی دل نشاده چندی   از صورت و خیال بندی
دانسته امیدگاه پیوند   کام وز شود و در شیوه
گشتند با آرزوی مشتاق   هنگامه فروز خیل عشاق
جادوی جهان بنقش خودکام   در پهلوی دل گرفته آرام
خود را که فرشته در طلب ست   در صورت دل برآمده جست

بر بوی دمن سپیده دم مست   دریای دمن برفته از دست
بگذاشت ز پس فسون گر برق   در پیکر مردم و پری فرق
در جلوه دمن بجاین بی تاب   دیو و پریاش کرده سیماب
میسوخت که وای چون کنم من   فرقی نه ز دوست تا به دشمن
دیوانه شدم درین سرانجام   بر فرق ستاره بشکنم جام
حیرانم ازین طلسم نیرنگ   ای بخت بزن بشیشه ام سنگ
یارب در این طلسم بگشای   نیرنگ طلسم خانه بنمای
ناگاه گشوده پرده راز   شد نیز غیب پرتو انداز
کای می‌شناس پس شیر ترا   کاینجاست نشان بود پررا
هرگز مژه اش بهم نیاید   بر خاک رهش قدم نشاید
از دیو نژادی طلسمش   همسایه پری بود بجسمش
زین هر سه نشان پی ببردم   بشناس پس و کمن نشانه زالم
چون کرد دمن نظاره در آن تیز   دانست که کیست فتنه انگیز
آمد سوی دل بصد تبسم   خون کرده دل پری و مردم
با غمزه هزار غمزه جو درای   با جلوه هزار جلوه‌های
چون دید بر آن شمایل انداخت   بر سبزه ز گل حمایل انداخت

مجنون بهار را ابد سیر / در رشته گل فکند زنجیر
او مست نظاره بی می و جام / هم از گل و هم از آن گل اندام
مست آن دو پسند نگارین / رفتند به پرده بهارین
بر دیده و دل نگار بستند / در حجله یکدگر نشستند
ابرو بکنایه راز بگفت / مژگان باشاره باز بشکفت
زین نرگس غمزه زن حجتر / زان غنچه سحر فن سخن راز
دادند بدست یکدگر دست / گشتند ز وصل جام سرمست
مژگان بهزار غمزه آمیخت / ابرو بهزار عشوه آویخت
بنشست دو دل بکامرانی / پیوند دو خون بمهربانی
شد دور دو آرزو پیاپی / ابرو بکه پیاله و می
عشقت بآرزوی خودکام / هم ساقی و هم شراب او هم جا
بی می دو خرد خراب شید / وز رشک پیاله آب شید
مستی بنظاره پیش بشکست / می غرقه بخون خویش بنشست
عشرت بپیاله ریزد خنب / تا آنکه نماند شیشه و سنگ
مستانه بعشق لاابالی / کردند دل حجله را خالی
جایی که بجوش شد این دو مستی / صد فتنه کند دراز دستی

تا آنکه

تا آنکه حجاب آرزو ساز / شد پرده نشین پرده باز
فتراک ازل ز دست دل شد / یکران هوس عنان گسل شد
ناهید بجاه شد هم آغوش / گلدسته صد ستاره بر دوش
یکچند در آن کرشمه سازی / کردند دو غنچه بوسه بازی
لختی چو نظر ز خویش برخاست / گلبرگ حیا ز پیش برخاست
گشتند بجلوهای گستاخ / پیچیده دو نخل شاخ در شاخ
چون برد کف خزینه نوش / در قفل کهن کلید شد پیش بند
دریافت صفای چشمه نوش / فواره درون چشمه زد جوش
آتشکده بود در بهاران / از دور زفنه و چکید باران
گندم همه جا بخوشه سرکم / آنجا همه خوشه شد بگندم
افتاد بحجله نگارین / اندر شفق از حباب پروین
بنشسته گوهرین نظر داشت / الماس بسفت و لعل برداشت
نیسان بصدف ز باده قطره / بنهاد و صدف ز بار پیر
ماندند در آن نشاط و بازی / ترکان هوس ز ترکتازی
در خواب شد آرزوی بیخواب / لب تشنه امید گشت سیراب
بنمود امید شوق خوی / آسوده نظر ز صد تکاپوی

جان زده دل بمنزل آمد
کشتی رجا بساحل آمد
برخاست صدای کوس شادی
بنشست خروش نامرادی
بر سر کف آرزو گهر ریز
بر گل لب آفرین شکر ریز
هر مو بنوا شد ارغنونی
هر نغمه بچشم دل فسونی
پیکر ز نشاط غنچه بیدار
ناخن زنی بریشمین تار
چون چشم شکرلبان گلفام
آسوده بعقد مغز بادام
بر تارک عشرت زمانه
نیر بخت کرانه تا کرانه
رفتند دو گل پرده از دست
خفتند دو غنچه لب بلب بست
چون صبح رخ سمن گشادند
از باد در چمن گشادند
آمد صبح عالم افروز
بنمود رخ از دریچه روز
برخواست صبا سحر خوشان
در غنچه شکافی گلستان
چون صبح نسیم دوش بر دوش
برخاست سمن گل هم آغوش
ریحان ز ناز نگار شستند
گل از عرق بهار شستند
زان شهر سبز ره کشیدند
مرکب سوی تختگه کشیدند
بودند شکفته روزگاران
چون سرو و سمن بهاران
غمهای جهان ز سینه رفته
هشیار نشسته مست خفته

در جلوه تخت کامرانان
بر نه فلک آستین فشانان
پیوسته بهم چو شیشه و جام
پر گشته ازان دماغ ایام
راندند ز بخت کاروانها
ماندند بدهر داستانها

دوران فلک که بی مدارست
زو گاه خزان و که بهارست
این باده که روزگار دارد
یک مستی و صد خمار دارد
هم مهره دهد بدست و هم در
کو شیشه تهی کند گهی پر
که بر و فراز و نشیبت
هشدار که هست بد فریبت
قلبست سفال هر زمانه
بگریز ازین قمارخانه
غافل بگشای چشم فرهنگ
بر گردش قرعهای نیرنگ
هم قرعه بود سپهر و هم طاس
افسونگری حریف بشناس
نقشی بمراد اگر نشیند
صد نقش دغل بقرعه چیند
تا آنکه شهنشه جهان بود
درکالبد نشاط جان بود
یکچند بسازگاری بخت
شطرنج مراد باخت بر تخت
ناگاه ز گردش ستاره
افتاد بخرمنش شراره
بد ساخت باو سپهر ناساز
کج باخت باو حریف کج باز

روز مهلکش گر بسر افتاد   سودای جنونش در سر افتاد
جوشید ز بس جنون دماغش   زد شعله صبحدم چراغش
عقلش بفسون عشق شد بند   عشقش بجنون گرفت پیوند
از تاب دم فسونگرش گشت   چون جام شعبدان سرش گشت
ز آن تا ز رهٔ بهار رنگ و بو رفت   خشکی ز دماغ سو بمو رفت
آشفتگی بخوی در شد   ژولیدگی بموی در شد
ز آن شعله تفی نماند باقی   افکند نمک بلب ساقی
ساز نظم از مقام افتاد   سررشته ز انتظام افتاد
والا خردش ز حال برگشت   طبع از ره اعتدال برگشت
دود از گل نوبهار برخاست   وز ساغر می غبار برخاست
زد جوش فلک ز کینهٔ او   می ریخت ز آبگینهٔ او
شد تیره و زرد جلوه گاهش   جاروب فسون برفت راهش
زین سنگ که فرق ماه بشکست   هنگامهٔ بارگاه بشکست
سودند دوای کوه و هامون   کردند بسی سفوف و معجون
یکچند دگر درین تب و تاب   جستند علاج او بجلاب
زین هم چو نیافت تن فراغش   بر فرق بسوختند داغش

بچند

چندی قره به تنه کامی   افتاد قره بکنج خامی
بنشست بلا بخانه روبی   برخاست عدو بپای کوبی
طرار برادر کهینش   جوشید چو فتنه از کمینش
آمد بفسون چاپلوسان   در بزم نشاط خاکبوسان
بنگر که چه نقش خیزد از طاس   دزدان کمین خانه بی پاس
گفت از گل باغ شادکامی   فرخنده برادر گرامی
بنشین نفسی برابر من   ای تو پدر و برادر من
تنها منشین که هیچ کامی   تنها نشست هیچ شامی
دلتنگ مشو بکنج خانه   جشنی بطراز چه وانه
برتاب رخ طرب ز صد رنج   طرحی فکن از بساط شطرنج
وز میت دماغ فکر حیران   لختی بقمار دل بخندان
نقشی بگزین که دل گشایم   بر دیده دری چگل گشایم
صد گنج گهر بدست داری   چشم و دل زر پرست داری
در دوستی تو پای بندم   از دوستیت نمی پسندم
نقدی ببهای دفع مپاش   گو نیم نم از محیط کم باش
این دخل تو خوش بود و بصد رنج   تا از پی عشق کی کنی خرج

چشمی که بگردش ار کعب
در دفع ملال پیش کن

نل آن ز جنون نزار گشته
دیوانهٔ صد بهار گشته

طبعی بقمار یافت مایل
افتاد بورطهای حایل

گفتا ای تو حریف بازی
پرورده بدلنوازی من

ما و تو دو مرغ یک بهاریم
ما و تو دو شیر یک شکاریم

دانم که بچون تویی درین باغ
دل نشکفدم بلا و لاغ

بر نطع قمارخانهٔ وصل
صد گنج بآزرو دهم خصل

چون گو مرد و پیشی آبست
تو گنج و زر جهان روآز دست

وا گه ز پی قماربازی
گسترد بساط فتنه سازی

بنشست و در خزینه بگشود
رای بقمارخانه بنمود

چون نقش مراد دید از دور
نل شد بفریب فتنه مغرور

او ساده دل و حریف پرکار
او خفته و دماغ فتنه بیدار

بنشست نل و برادر نل
در باخت حریف داو اول

کین قرعه بود بکام گردان
با نقش مراد جام گردان

غلطیدن قرعه فریبش
میداد قوی تن بکیشش

غافل که چه نقش فتنه سازست
در پرده نهان کدام بازیست

شد گرم

شد گرم مقامر فسون‌باز
زد نقش دغل حریف لجباز

ز دانهٔ نقش و شتداری
آمد بسر فریب کاری

هر قرعه بگردش فسون تاب
چون چشم مقامران قلاب

هر نقش نموده در نظرها
نیرنگ و فسون صد ستاره

هر دم بفریب جادوانه
بیسر و خزانه در خزانه

آشفته بصد فسون نظرباخت
تا مال و منال خویش درباخت

چون گرد فر مال و گنج درباز
بر ملک فتاد نوبت کار

صد بازی تازه بر صفش برد
کان هم بفریب از کفش برد

هر سو نظاره دید و در کین
نیرنگ زمانه را نظره کن

هرچند که سرفرازیش داد
آخر بقمار بازیش داد

نل آن پسر تاج معمور
بنشست بملک و مال مغرور

شد هر دو ز دست قرعه پامال
بی ملک و متاع بی زر و مال

چون گشت ازو شماره تخت
بی تاج بماند و گشت بی تخت

کامل خردان صدر والا
دیدند چو دست قرعه بالا

کردند ملامت از خمارش
گفتند در آن می و خمارش

این نقش چو بود سرنوشتش
بیرون نشد این خطا ز سرشتش

این پشنگ فلک بکام او زد   وین قرعه قضا بنام او زد
چون سوخته تف جنون بود   پند خردش همه فسون بود
بودند نظاره پنج چالاک   در گردش قرعهای افلاک
چون عشق و جنون بهم بر آمد   طوفان بلا ز غم بر آمد
عشقی که کمال و جنون مستی   شایسته حسن و فنون مستی
بیچاره چو تن بصد بلا داد   بر فتنه برادرش صلا داد
گردنه بشهر و کو نهادی   کین بادیه گرد نامرادی
زین ملک برون رو و شتابان   تنها بسر دره بیابان
دیوانگیش بشهر باز است   دیوانه سپهر کارساز است
فریاد کسان بر آمد از شهر   فریاد بر آمد از دل دهر
بستند بتیغ پیش و پس را   با او نگذاشتند کس را
کس همسفرش بجز وطن نه   هم جلوه سرو جز چمن نه
از تاب جنون و تابع جوش   در طعنه زمانه پنبه در گوش
پوشیده براه مینوایی   نعلین گل از برهنه پایی
پایی که ز گل شدی در آزار   بر آبله شد ز خاره و خار
بر خاک سپه نی فکنده میزد   بر گردش بخت خنده میزد

بی بخت

بی‌بخت ترانهای اندوه   گه دشت بزیر پا و گه کوه
از حالت نوش و نیش میگفت   وز جوش جنون خویش شگفت
گر بود بکاخ عیش آهنگ   دیگر من و کوه و شیشه بر سنگ
گر بود بتارک من افسر   دیگر من و خاک دهر بر سر
گر بود مرا بباغ گلگشت   دیگر من و ره‌نوردی دشت
با دست تهی کنون نشستم پست   کافتاده نگار قدرم از دست
تا کرد ورق زمانه برگشت   تیر آمد و از نشانه برگشت
زین جوش گران یگانه برخاست   طوفان غم از زمانه برخاست
زین غم که دریده ناگهش کوس   بیگانه و آشنا در افسوس
زافسردن آن بهار خندان   انگشت گزیده گل بدندان
از جلوه آن برهنه پایان   مردم همه پشت دست خایان
دوران قدح طرب نگون زد   قرابه عیش وارگون زد
ایام کمینه‌اش کمر بست   دل را گهر نشاط بشکست
در عین بهار چشمه افسرد   در گلشن بخت لاله پژمرد
روز سیه از کمین بر آمد   گرد از شب ماتمش بر آمد
از خانه او نهال خون رست   وز تارک او گل جنون رست

هم خاک بخور و آب رویش   هم آب ببر و آرزویش
بشکفت شکوفهٔ جوانی   گل کرد بهار زندگانی

دوران که بصد طلسم سازیست   در پردهٔ او هزار بازیست
از پردهٔ این طلسم خانه   صد رنگ بر آورد زمانه
آمیخته رنگهای نه خم   آمیزش رنگ اوست سرکم
نیرنگ قضاست نقش پرداز   تا دیده عبرتی کنم باز
عشقی که جهنده از حیل و بد   یکشعبه از دست آنچه دل دید
چون عشق ز پس کاهش آمد   گویم که چها بر آتش آمد
در سحر و فسون او درآیم   طومار جنون او گشایم
آن دود که خاست از دماغش   ابری شد و تیره کرد باغش
شبهانه تگرگ بر سبو ریخت   صد برق بلا بفرق او ریخت
به مهر برادرش که چون دیو   آمد بدر زمانه در ریو
دل را چو بجهد کرد بیرون   تا بادیه گرد گشت مجنون
در گرم روی بسینه تابش   جز آبله کس نداد آبش
آن بستر گل که تخت پنداشت   وان بخت گران که خواب بگذاشت

اینها همه چیست دام ایام   مخروش گر از تو گیرد آرام
از عربده‌های دیو مردم   هم خانه خراب و هم خرد گم
کیخو ز زمانه پرورش نه   غیر از غم و درد خوردنش نه
باریک روان در آن دو دام   افتاد جدا ز خورد و آشام
از تشنه لبی بخست آبش   وز بیخورشی جگر کبابش
از آتش معده دود برخاست   گرد از عدم وجود برخاست
چون دود ز سینه بغم برآمد   دود از دل صبحدم برآمد
ناگاه ز دامن غم شغبناک   تفسیده جگر فتاده بر خاک
دل گفت بصد جنون توان رست   با این غم و غصه چون توان زیست
چون جوش زد او ز درد خشمش   بر جانوری فتاد چشمش
مرغی که فریب صد نظر داشت   پر نقش و نگار بال و پر داشت
مرغی که باضطراب میگشت   بر آتش خود کباب میگشت
پرداده بحرص تیز چنگال   بر جستن مرغ آتشین بال
شد گرم بسوی مرغ بشتافت   کان دیده درخور خودش یافت
تا مرغ رساند خویشتن را   وز تن بکشید پیرهن را
تا بچه شود امید خوانش   بر مرغ فکند پیچ دامش

ناگه بپرید مرغ بادام
نل ماند خجل برهنه اندام
پرواز گرفت مرغ عیار
افشاند نوای زهر منقار
کای سوخته بخت این چه فن بود
بیهوده چه دشمنی بمن بود
ای دامن عقل داده از چنگ
از پیرهنی مباش دلتنگ
زینگونه که دل فگارم از تو
پیراهن تن برآرم از تو
نل با لب خشک و چشم پرآب
دل در تب عشق و سینه در تاب
دم پا زده دامن برون کرد
در روز سیاه خویشتن گم
در مرز دو دشت گام فرسای
عریان چو صبا بگرد جای
هم باد زده طپانچه بر روی
هم خاک فشرده غنچه در موی
میگفت که آه من چه سازم
با طالع خویشتن چه سازم
هم دود برآمد از نهادم
هم باد سموم شد شمالم
این روز سیاه کس مبیناد
وین دود شراره خس مبیناد
بیمار صفت بجان بدرود
عمری خورش از کجا بگیرد
تا سوختگی کوکب بخت
دل سوختگی عاشقی سخت
گفتا بدمن که دیده او است
با فتنه چنان شدم بیک تو
اینست بکف نگار عشقت
اینست گل بهار عشقت

وین بوده ز بخت سرنوشتم
کین لاله بروید از سر کشتم
جادوگر عشق پرفسون است
عریان تنم ببین که چون است
هم دشت زده بپا سنانم از خار
هم کوه کشیده تیغ خونخوار
گر شد سپهم رمیده اقبال
بختم ز سپاه فتنه پامال
از ریگ روان سپاه دارم
وز بادیه تختگاه دارم
دبستان زن و زکار عشقم
نظارگی بهار عشقم
گفتم که بهار عشق دیدم
گلهای هزار رنگ چیدم
بردار ز بهار عشق بویی
وز دور نموده رنگ و رویی

ای آنکه تراست چشم بینش
بنگر خط و خال آفرینش
هر ذره ز صنع آفتابیست
هر قطره ز معرفت کتابیست
گر چشم و دل تو راست بین است
ابروی تو نقش آستین است
تا چشم تو از کجا زند برق
قد تو بجنبت پای تا فرق
زین منظر هفت پرده بگذر
وز دور نظاره کرده بگذر
خو کن بنشاط تلخ نوشی
بر پستی تست اگر خروشی
این میکده جای دم زدن نیست
زین بزم برون قدم زدن

دل کو

راه دو روش دل و تن را
دریاب فروغ دو بحر را
کین تشنگان چها کشیدند
وین گرم روان کجا رسیدند
زین واقعه چون گذشت لختی
رفتند بسایهٔ درختی
با بخت سیه چو سایه خفتند
وز روز سیه بسایه گفتند
از خواب چو دیده باز کردند
افسانهٔ دل دراز کردند
دیدند ز دور موج رودی
گفتند بچنگ لب سرودی
تا کرد بچشم دل سیاهی
جان یافت نسیم گون دو ماهی
گردید روان چو چشمهٔ آب
دید آن دو رمیده جان بیتاب
پیچانی تن کشیده بر اوج
انداخته بر کیاهشان موج
گفتا ای دمن این گل شکر بین
پیچانی این و جان تو بین
ایم چو این دو ماهی امروز
ناگه به آب بخت فیروز
در بادیه هلاک مانده
تفسیده جگر بخاک مانده
بنگر که زمانه در چه کار است
کاتش غم تو چو یار راست
بر خاک سیه بر بوی یار بخت
هم آب و هم آتشی ی ار بخت
آشفته دمن صبر مانده
ما و طربش ز دل بجا مانده
جان و دلش از تو از قرار رفته
صبر و خردش ز کار رفته
چشمش ز سرشک زر بی آب
چون چشمهٔ خشک مانده در تاب
دل هم ز حیات سیر گشته
بر رزم اجل الیه گشته
از خشکی لاله غرق در خون
اشکی ز که از گل جگرگون
گفت ای امید مانده و بیم
بر کف بنه این دو لعبت سیم
از سر قدم دجله روان کن
چشمی تر از این دو خشک جان کن
در رو و بسوی و بر کران نه
وز شعله کشش ز برگ خون نه
من نیز برود بار رفتم
آلوده صد غبار رفتم
دست از لب جویبار شسته
تن را و دل از غبار شسته
خود را بکشیدم اینک اینک
پیش تو رسیدم اینک اینک
دل رفت و شکیب از دو تن برد
وان پیشتن آن سیمتن برد
چون یکدو نفس از این بر آمد
جان در تنشان نو در آمد
دریافته بوی گل روانی
دیدند بخویش تازه جانی
کردند زمین خشک بدرود
رفتند سبک خرام در رود
بودند ز ریگ تفته در تاب
جان تنشان در آمد از آب
دانم بسفیدی و سیاهی
آبست حیات مرغ و ماهی
دل جسم تری برود برده
چون رود بفصل دی فسرده

آمد بهزار دردناکی
بر آب فشانده چشم خاکی
هر چند که چشم زد سیاهی
آبست حیات مرغ و ماهی
مسکین به گمان خود یقین کرد
کز بخورشی دمن چنین کرد
کز بهر حریف هیچ نگذاشت
در دل خود بسیج نگذاشت
با بادیه در میان نیاورد
خوشدل شد و در میان نیاورد
عاشق که فدای وصل او بود
صد جان و جهان طفیل او بود
لیکن چو دمن عنم برآشفت
آهسته ز ماجرای خود گفت
نامانده طمع کنان ناکام
حیرت زده فسون ایام
میگفت بخود که کار بنگر
ناسازی روزگار بنگر
چون ماه و بال اختر من
زین هم بگذشت بر سر من
گردون که ستیزه کیش دارد
بیمم که دگر چه پیش دارد
گر ترک بود و گر بلارک
نیرنگ بلاکشان تبارک

در چرخ پهن و گرم و سردش
صد بوالعجبی بهم نوردش
از راز جهان جریده بگشای
وز هر بن موی دیده بگشای
مینای خط زمانه میباش
حیران نگارخانه میباش

یکشعله

یک شعله ازین ترانهٔ عشق است
یک نکته ازین فسانهٔ عشق است
هر جا که درین ورق نگاریست
از نکتهٔ عشق یادگاریست
عشق است که تافته بهستی
دست همه را بچیره دستی
سلطان ستم نژاد عشق است
آتش زن تخت داد عشق است
تا عام کند صلای خون را
انگیخته شحنهٔ جنون را
چون عشق و جنون بهم زند جوش
آشوب بلا بود بلاپوش
گل آنکه ز چمن دیده ور بود
شاهنشه مسند نظر بود
چون عشق شکست روزگارش
آخر بجنون کشید کارش
روزی ز نشاط آن نگارش
آن در شب عاشقان فسانه
دستی زده دامن دمن را
افتاده شقایق چمن را
گاهی سایه نشین سرو و شمشاد
صد پیچ و بجلوه داد بر باد
ای بر چمن آستین فشانده
پا بر سر گل ثبات مانده
ای دیده گلت به گلفشانی
از سایهٔ نارون گرانی
پیچیده بدور سنبل تر
شبنم شده خشک بر گل تر
جز خار کنون کفت نداری
گلبرگی و تاب تف نداری
هرچند وفا پسند دهر نیست
من خود نپسندم انچنین است

برخیز و دل از جهان بر گیر
رو دامن مادر و پدر گیر
در پرده نشین چه پرده داری
بگذار مرا بکنج پاری
خون شد دلم ازچنین وصالی
گر غم نرساندت ملالی
چون صبح کشیده دار دامان
از سایهٔ نارون و سرو بستان
تا بر دولت ازجهان عیارست
بر سینهٔ من چو کوه بارست
خود گو که ترا چکار با من
بچند مرا گذار با من
با این همه طالع بلندت
تا کی ز کزند من گزندت
چون بخت ره فراق من زن
گر بخت بود بمنت باز
من در ره عشق دردمندم
معشوق تو هر دو چون پسندم
بگشاد دهن بآن پاسخ
کای هاتف ازرق قاقم رخ
آنجا که وفا بحق گذارست
بگذاشتنم نه شرط یارست
گر ره بودم بروی شمشیر
از همرهی تو کی شوم سیر
ای دلشده این چه آرزو بود
وین همرهیت بمن نکو بود
با عشق و جنون خوشست هستی
اما نه باین روش که هستی
غیر از تو که در جنون صبوری
از دست کسی نخواست دوری
در راه وفا چه رهزنی بود
در دوستی این چه دشمنی بود

دانی که ره وفا دراز است
ور ره بگذاریم نه ساز است
گر تو بگذاریم درین سوز
من چون بگذارمت بدین روز
عشق است انیس روزگارم
با مادر و با پدر چه کارم
زین آرزوی محال بازآی
بازآی ازین خیال بازآی
چون شد که صنم فسونش
بگذاشت ز خواهش فنونش
دل در کف اختیار دادند
بر بودن هم قرار دادند
در راه وفا به کام و ناکام
بودند نظارگی ایام
چون زین بگذشت چند روزی
برخاستش از درونه سوزی
زانجا که فسون بود فسونزا
آورد بشورشش هنرزا
یکشب بستم آن جگرسوز
از جوشش درون نخفت تا روز
شب تا سحر آه آتشین داشت
تا آنکه جنون او برین داشت
کین گل که چراغ دلفروز است
از طالع من سیاه روز است
وین نخل که سرو نوبهار است
از همسریم بخون نگار است
وین بت که فروغ عشق در است
آغشته بمن ز گرد غیر است
پایی که ببوسدش ستاره
چون بنگرمش نگار و خاره
روزیست برق غم جهانسوز
دیدن نتوانمش درین روز

دانم که سزاست در عتابش
چون بخت گذاشتن بخوابش
تا نشکرد م چو سمره خویش
پوید بره وطنگه خویش
نمی بدرید چادر او
نمی بگذاشت بر سر او
بگذاشت از آن پشمین هم
پوشیده شبی برهنه زان هم
کم کرد نشان خویشتن را
بگذاشت بخاک خون دمن را
از گردش چرخ چون سحرگاه
بنهفت ستاره از رخ ماه
آشفته دمی ز خواب برخاست
چون طره خود بتاب برخاست
همخوابه نیافت جز خیالی
همدوش ندید جز بلالی
شد سینه شکاف تیغ بیمش
چون چادر خویشتن دو نیمش
چون سوختگان دوید هر سوی
چندانکه نماند از تک و پوی
کم گشت بسی گذشت پویان
کم کرده روزگار جویان
از کس نشنید ماجرایی
وز رفته نیافت نقش پایی
نشتافت بپای در دنالان
بر زد بزمین دو دست مالان
کای دلشده این چه ماجرا بود
با خویش ستیزه ات چرا بود
رفتی و مرا خبر نکردی
بر پیکرم نظر نکردی
افتاده به بستر بلا کم
در خواب گذاشتی بجا کم

چون ناله که بگریه شد هم آغوش
چون دیده بهم دهیم آغوش
گویند خرد وران کامل
دیوانه بکار خویش عاقل
تو طرح وفا وداع کردی
عشق دگر اختراع کردی
تا پیشه فسون عشق بردی
ناموس جنون عشق بردی
پیش از تو جنون عشق سوداست
این جبهه عشق کیش سوداست
کفشی بگذارمت بمردن
این بود ره وفا سپردن
طرفی ز تو دل نبست افسوس
دریافتنم ز دست افسوس
ای بخت نگون چه تدبیر
دیوانه ما گسست زنجیر
ای ناله بسینه ام خبر کن
وی دیده تراوش جگر کن

فرزانه که دفته جنون خواند
از جادوی عشق این فسون خواند
کز بسکه ز من فغان کنانش
پیچیده فغان در در و دشت
نالان غمش براه میسوخت
وز ناله او گیاه میسوخت
میرفت و سخن بباد میکرد
وز همسر خویش یاد میکرد
از گریه چو روی خوب میشست
رنگ از رخ شعله ها میشست
پیوند نبود جز بیادش
پیغام نبود جز ببادش

ناگه برسید دیو بازی
بر قصد و من چو دیو ساری
بس نازک و نرم خوی دیدش
مستانه بدم فرو کشیدش
در مار صنم همی نمودی
چون شعله نهان در او دودی
زانجا که طرازش عجب تابست
در پرده نگارشش سحابست
دیدش ز کناره ره نوردی
برخاستش از درونه دردی
بشکافت گنجینه ستمکار
بشکافت بدشنه سینه مار
آمد صنمی برون بصد تاب
چون مهره مار گشته آب
چون بود خط کرم حصارش
شد غنچه گل دهان خارش
آن سوخته جان چرخ اطلس
وان راه نورد مارکش سوخت
افسرد ز نیش مار خونش
جان رفت ز کالبد برونش
زانجا دمن آتشین فشانان
زد گام صبا بسوی جانان
میکرد خروش بیخودانه
میریخت سرشک دانه دانه
خون خورده ز نوجوانی خویش
دلتنگ ز زندگانی خویش
از بخت سیه دریغ میخورد
وز مار بسینه تیغ میخورد
میگفت دریغ روزگارم
کابخت خزان نو بهارم
این گرگ کهن که میزند راه
تا چند دهد فریب روباه

زهرست شراب سازگارم
تلخست حیات خوشگوارم
دوری ز تو بد بچاره من
بخت تو مگر ستاره من
این کوکب بخت را بسوزم
گر در شب تیره سوخت روزم
گفتم که مگر بخورد مارم
وز زهر تمام ساخت کارم
درد سر ازین حیات بردم
در کاهش جان ثبات بردم
آن خون نشد ار سیاه بختی
دیگر عوض جان کنی سختی
روزی ز بلای دل خروشان
وز آتش دل چو شیشه جوشان
مستانه به بیشه کرد آهنگ
تا شیر بآهوش زند چنگ
افتاد ز جان خویشتن سیر
در چنگ اجل به بیشه شیر
در پاش فتاد و بر دلیرش
از بیم نگه نکرد شیرش
هم ناخن کین نهفت در دست
هم از مژه چشم آتشین بست
از بیشه ندید رو سفیدی
برگشت بدشت ناامیدی
میتافت بناله رشته آه
گرتاب کمند رشته کوتاه
میگفت ز عمر سیر گشته
بر مردن خود دلیر گشته
کای چرخ تو گردشی درم کن
هان گرم بگرد و عزم کن
کز مرگ چو شاهباز بر زن
بر صعوه جان طپانچه بر زن

ای عمر بخر اگر توانی
مرگی بهزار زندگانی
بار تو کشیدم و کشیدم
از دست تو دیدم آنچه دیدم
ای کاش قضا شبی این ساز
وین تار برون نمودی آواز
چرخ این همه خاک من همی بیخت
وین نطفه پدر بخاک میریخت
وان پیر بشارتم نمیداد
تا مادر من مرا نمیزاد
درویش بمن دعا نمیکرد
امید پدر روا نمیکرد
زین عمر دراز عیش کوتاه
در دست دلم نماند جز آه
یک جان و هزار برق اندوه
کاهی چکند بآتشین کوه
زینسان بدرون شغبناک
بر خاسته و فتاده چون خاک
آمد بکنار رود باری
هر دیده روان چو چشمه ساری
رودی ز نم زره برو دپوست
هر ناله بصد سپر و دپوست
ناگاه ز دور چون سروشان
بنمود صف سفید پوشان
بر آب قدم نخسته ترشان
طوفان سپهر تا کمرشان
هر یک چو حباب پیرهن پوش
گرداب صفت درونه پرجوش
کردند اشارتی دهن را
دادند بشارتی چمن را
کاینک ز نسیم نوبهاران
آید بگلت پیام باران
رو از همه جست و جو بتابی
گم گشته خویش را بیابی
خوابی چمن حباب رفته
در جوی تو آید آب رفته
گیری قدح نشاط در دست
گردد ز نبیت حریف سرمست
بیدود شود چراغ بخشش
بر جبهه نهند تخمش
ابراست شمال بخت ور آب
هم آتش ازو برد هم آب
دانی که نخاست نغمه از تار
تا آنکه نشد ز رخنه افکار
آخر گره تو بر گشاید
دولت بفتح تو در گشاید
چون گشت دمش ز مژده آگاه
گشتند نهان ز دیده ناگاه
چون پیکر سیمیا نمودند
وز دیده طلسم خون گشودند
بیچاره دمش ز ساز مانده
زین نقش دو دیده باز مانده
کاین واقعه خواب یا خیالست
حیران نظاره ام چه حالست
زانجا بگذشت جلوه سازان
در بیم و امید دل گدازان
آبی بنمودش آسمان موج
پیدا بکناره فوج در فوج
گفتند سپاهی از سپاهست
گر دشمن ملک کینه خواهست
چون باد دمش ز آب بگذشت
بگذشت و باضطراب بگذشت
سالار سپه شنید کز آب
بگذشت پری رخ جهانتاب

مانند ندیده روزگارش / بی مثل گزیده کردگارش
مشتاق پیک شنیدن او / بخواست بخواست دیدن او
آمد نغب ره شتابان / چون از تنک ابر ماه تابان
گفتند که بر زمین برادی / با آنکه ز آسمان فتادی
باری چه کسی چه نام داری / در بند چه چه کام داری
گفت آن همه سرگذشت خود را / گردیدن کوه و دشت خود را
سالار زبان بسه بگشود / کای آینه جمال مقصود
تو اختر آسمان نهادی / هم گوهر و هم گهرنژادی
خواهم که کشم ز ورطه رخت / شمعی بنهم بر اوج بخت
فرمان ده ما بزرگ همت / ور داد دو دش جهان بهمت
فردست و بمهرها نیست / ور دو سر بمهر ناهش منیت
لد یانوی و چسته روست / با روی نکو شکفته چوست
هم جنس طلب ز بهر پیوند / با این دو دو دام داشت چند
آنجا برو و مراد خود جوی / وز تنگدلی گشاد خود جوی
او سوی وطن کهیت رساند / صد شمع ره از نسب رسانند
این داد قرار تا شب افتاد / کارت همه شب بیار افتاد

آنرا که سینه دود آهیست / شب سایه کوکب سیاهیست
شد صبح بعزم کشور خویش / سالار روان بلشکر خویش
آواره دهن وران سپه بود / وز همسفران گروه ره بود
چون رفت بیاد میل در میل / افتاد گذر به بیشه فیل
ناگاه شبی چو فیل مست / با سلسله سپه با بست
مستانه بجوشش خون در آمد / کز لشکریان فغان بر آمد
سالار که کام ما سپه زد / از بیشه گذشت و بارگه زد
فیلان که مقیم بیشه بودند / بوی زر و زندگان شنودند
با جوش و خروش زان بیابان / گشتند سوی سپه شتابان
ناداده و سنگ زدن مجالش / کردند بحمله پایمالش
سرگشته دمن از آن میانه / افتاد چو تخته بر کرانه
ماندند باد و برهنی چند / حیران بشتافت های بند
میزد قدمی و ناله میکرد / پیکان بجگر حواله میکرد
کین برق ز خانه سوزیم بود / وین شب ز سیاه روزیم
سیاره بنوک آه میسفت / وز فتنه شب بماه گفت
تا آنکه ز گرد راه آسود / وز محکه سپاه آسود

روزی بنشاط چون گل از شاخ   برگرد سرا ز دریچه کاخ
میدید و سپاه دیده را آب   میداد نظاره آتشین تاب
والا نظرش از آن گذرگاه   بر روی سمن فتاد ناگاه
دریافت که این نهال بی آب   در گرد سپاه ره نظر تاب
شمعیست ز دودمان والا   برخواند ز خاک ره ببالا
از نام و نشان چنانکه دانی   پرسید ز روی مهربانی
برگفت و سخن حالت خویش   وز رنج ره و ملالت خویش
گفت ای تو چراغ دیده من   وی گلبن نورسیده من
اقبال گشاد در برویم   کافتاد ترا گذر بسویم
من قدر ترا نکو شناسم   سیمای تو بو شناسم
دختیست مرا چو تو یگانه   با او بنه وز کنج خانه
بنشین بنشاط چند روزی   بنشان ز درون سینه سوزی
گوییم که صبا بکان بپیوند   وز گمشده ات نشان بگویند
زینها که ترا بدشت سیاح   جز آبدات چه برگشاید
تو تازه گلی مرو بهر سوی   بگذار ببادین تکاپوی
نگذاشت باو ز مهر چیزی   بگذاشت بنجد مشکبیزی

بانوی سپاه سهم نهانی   صد مهر نمود و مهربانی

افسانه طراز نکته پیوند   زینسان دو سخن بهم کند بند
کانشب که مل از جنون بجوشید   واندر رگ فتنه خون بجوشید
برداشت غبار خویشتن را   بگذاشت بدام و دد وطن را
بگذاشت سبک سبک شبانان   زد گام جنون سوی بیابان
سرمست تر از نهان جانسوز   میرفت بره یکه تاز روز
همچون دل خود شکسته پیمان   با یار ز کار خود پشیمان
از دیده و دل دریغ میخورد   وز ناله سینه تیغ میخورد
برخاک بجان ریش میخفت   فریاد کنان بخویش میگفت
کین دل که گداخت در بر من   وین مغز که سوخت در سر من
از خویش جدا که کرد خود را   عذری بنهم گناه خود را
چون روز دگر بآن بلالش   بنمود شفق چو کوه آتش
صد برق ز تکبب کوکب افتاد   آتش بپای شب افتاد
دل سوخته گشت برق اندوه   چون ابر بسینه برآمد از کوه
میزد ز جنون سری بهر سنگ   میرفت صدای او بفرسنگ

از باد جنون سرش همی گشت
میکرد ستیزه با در و دشت
کز دور نمود تفته دشتی
کاتش ز تفش کباب گشتی
برخاست چو بانگ آشنایی
در آتش آتشین صدایی
کای دل نفسی بیا به پیشم
بی سلسله کن اسیر خویشم
دل کرد چو حرف آشنا گوش
صد پیشترک قدم بصد جوش
تا کز نظرش بیاری افتاد
دریافت بخود که کاری افتاد
بچده بخود شنوشش دید
چون دود درون آتشش دید
مارش ز در سخن درآمد
کای سوخته عمر من سرآمد
بر برهمنی شبی زدم نیش
کاین روز بدم رسید در پیش
گر برهمنم دعای بد کرد
دانم که همه بجای خود کرد
هم زیستنم بجان وبالست
هم جنبش من ز جا محالست
پرتو ندهی اگر بروزم
در آتش خویشتن بسوزم
زین آتشم ار نجات بخشی
از سر تنم حیات بخشی
گر روی وفا ز من بتابی
خاکستر من اگر بیابی
دل شد بدرونه بلاکش
کان دود برون کشد ز آتش
گفتا که بزرگ اژدهایی
اندر کف دست چون درآیی

اگرزی

آن بازوی فتنه شد چو انگشت
با آنکه ششش گرفت در مشت
از آتش اژدها برآورد
گفتی ز بلا بلا برآورد
آن اژدر بلا سرشته جنگ
آمد بسر فسون و نیرنگ
گفتی ز یکی شمار تا ده
وانگاه مرا گذار در ده
دل بس که جنون او ز حد شد
در بند شمردن عدد شد
وانکس چو نگذشت بزبانش
افعی بگزید تا کمانش
[illegible] زبان سند بی بوم
و پس هم ز دو ده بگرد مفهوم
مسکین شمار خود نظر کرد
او کار بمعنی دگر کرد
غافل که ز احتساب بیرون
چندعمی از شمار بیرون
دل سوخته حال خود تبه دم
سرتا سر خویشتن سپیده دم
بنمود سپید روز کاری
افتاد بر او سپیده ماری
در صبح بحجت شر قیمه
خاکستر فقر خود گسیم
دل گفت چو دیو بی وجودی
با دانش کو بیم هر بنی بود
انداختم بخاک خواری
آتش گر و چنین سیاه کاری
من سوخته بوده ام ز آغاز
تو سوخته را چه سوختی باز
دریافت چو مار مضطر آتش
بگشاد زبان پی جوابش

گاهی نیک جوان بدم حلوی
بد هیئت که گردیست بکوی
دانم که دل تو پیچم ناکست
کاکو ز تو سنگ شیشه چاکست
کز آنکه پیما همی نیست
در تن سهی که نباشد
باید که دولت سیه نبار
خوش باش که وقت شاد و همت
لیکن آب حیات در
از حکم قضاست هر چه کردم
وز کرده خویش بکردم
سر بر خط اوست باز تا
از روی همه نا توانی و زور
هر جا که نشیب یا فراز است
مشکاف که سر بمهر راز است
از رنگ سیه چو نا امیدست
مخروش که خال روی سعید است
بس حکمت که در فن است این
بس رشته فکر را سر است این
این شاهد عنبرین نقاب است
دیده جوی مراد آرد آب است
دانم که ترا ز بوی مست
در بخت تو بازگوی هست
آنان که اسیر زر و سیمند
در کش کش بید و بیم و پند
تو سست و کمین گران گرو
با تیغ دو روی همه یک رو
باشند ز صف جهان ستان
بگذر ز نقب زنان سرا ستان
دیدند ترا بخت در نهیم
شهار ده همی خوشست بی بیم

گفتم بتو در نبود تنگ
تا کس نشناسدت بر این سنگ
چون شعله زند چراغ بخت
بیار زده بد نور بخت
چون آتش و تنفت گرم
آب سیه از تنت بر آرم
آخر سیه آب مرغ زهر است
کین نیک و فسون فریب سرا است
صبحی تف شوق دود در او
چون صبح بکش دم فسو
گر زیر رود زر امیست بدیدار
خود در ابن سایت پری دار
دانی که الماس سیاب
مانند دو خاصیت در این
در معرکه خصم را کنی دیر
در پیشه بسوز داز دست
کار سیب بکار خود پس
منت خود تا
نانک بغریب نام خود کن
پی گم کن و بعشق گو
با خو چو بود دم دو گسوب
تا رش پود شیر بو
زین پوست که چاک در تن
هر سال بر آید از بر تن
تا این همه مجلس رو بره دل
دستار پیش خود نگه دار
خو هی که بشهر خود در آیش
با معرفت اهل خود
عریان شو و این لباس نو
همی طبق بگیر سر
خیر و قدر ز احرام
چون نعل انگشتر کم

شب تاب تحجسکا [illegible] ته پران
گاه فروخت چو ماهی بصد
و پیشش بفسون سحر سازی
با چرخ کند قمار بازی
صد نقد پستاره در ایستی
از زهره و برده بیزدستی
دمسازی اوست دلپسندت
وز دولت او گشاده بندت
آن ساده درون تیره بیرون
از زرنگ رزی چرخ دلخون
پیچیده عنان گفت و گو را
بگرفت طریق جست و جو را
بسپرده بلند و پست راهش
آمد بسواد تختگاهش
شاهی بر او همعنان بود
قانون عدالتش جهان بود
کاهمیش گوش [illegible] رسیدی
منشد ز نقش حال دیدی
کهی نجد یو تخت حالش
بردی کف زمان مثالش
کهسد بته قباه [illegible] او
بردند نسیم نافه او
شد گفت کزین حجب مردست
پژمرده گلش ز باد سرد است
از زاد کرم طلب نمودش
خونین گری ز دل گشودش
هتار چو کسی وار کی [illegible]
پیکانه نمای آشنایی
جز مردمی از شرف چه داری
وز نقد هنر بکف چه داری

بس از غم دل چو نال گشته
از دست جنون خیال گشته
گفتا که ز دست رفته کامم
درویشم و با محبت نامم
ور اسب شنا بسیم بدل مست
صورتگری مرا مثل مست
ور اسر به ساقیم بصد جام
در اطعمه ذوق بخش صد کام
چندین هنر دگر جز این هم
میدانم و گرد دام کرین هم
دلسوخته آنچه نام بردش
رت پرن یکان یکان شمرد
خوشوقت شد و غمانش گرد
پیش از دگران عاشش گرد
ل نیز بر بی نشانی خویش
[illegible] انی خویش
در سرسری گشاد صد بند
[illegible] پس صد هنرمند
بیبود مکار و یار خود جست
از دل همه کار زمانه بجست
روزانه بکیسه و وارسید
سرگرم نمود کارشید
شبها در صد فسانه میزد
بر یاد صنم ترانه میزد
از سایه خود کناره میکرد
چشمی همه و ستاره میکرد
بر زهره گل نظاره میدوخت
بر روز شهر سپند میسوخت
هر دم دم سرد می بر آورد
صد ناله درد می بر آورد
پرسید شبی ز همنشینان
کای چشم و چراغ راست بینان

این جوشش و خروش بهر چیست
وین تیره شبی بگو که چیست

گر بر الم تو دست یابم
باشد که بچاره‌ات شتابم

دانا بسبب کشاد شان
خود در الفریب ساخت مادان

گر هست دل تو عشق پرورد
درد دل خود بگو به پدر

بنمود بغیر راه غم را
کم کرد نشانه قدم را

گفتا گذر از چنین شماری
کین قصه نبایدت بکاری

دلسوخته داشت
دل در گرو همبرای دشت

غیر نیست بناز دوش بر دوش
همخوابه و همدم و هم آغوش

تا که بدامن دشت
بالا آتشش ز خیره من بلند

بر دامن وصل آستین زد
زد کام دلی ز آستین زد

ز همدمان بود
ور زهینگ همدم زمحرمان بود

چون یاد کنم ز سر گذشتش
خوان کرم روی کوه و دشتش

خیزد ز دلم خروش چون آب
اینست سخن که گفتم راست

شوان بکسی ز درد دل گفت
پیدا ز کسی که در نهفت

هر کس که باین آن سخن گفت
آوارگی دل و دمن گفت

ازین حال

این حال که از بخت دریافت
تا که بدر دمن خبر یافت

بنشست بپشت دست خایی
در آید جگر شتابی

گفت این همه از جنون عشقست
یک شعبده از فنون عشقست

آن چشم و چراغ من کجا شد
وان میوه باغ من کجا شد

بد ساختی ای سپهر با من
کج باختی ای سپهر با من

گل گل بشکافت از تو باغم
وین چیست که میکشی چراغم

آشفته بدرد و دل خروشان
در کاسه سر دماغ جوشان

بردار بره جنون نوان شد
زانجا ره کرد چون نوان شد

گر لعل گرفت راه دریا
ور دانه چه بخت دریا

مرغان خیال داده پرواز
کاوارگیش اجل کند باز

تا چرخ چگونه مهره چیند
منصوبه بخت چون نشیند

بگزیده صفوف بر همن را
وا شسته پیکر دمن را

این قافله جز از بوده
صد دشت بدشت کوه در کوه

سر مرده ره نظاره پیمای
شد کوه نورد دشت پیمای

هم دوش وحش و نو بادش
هم دست بدست دیو زادش

از آنکه چو بخت یاد میکرد
با وعده بخت شاد میکرد

چون دید دور فلک زبونش
دامان امید زو کشم پر
در پس هوای آن گل اندام
زد شهر به شهر و ده به ده گام
هر جا که ز نظاره دام کرده
چشمی به تماشاره وام کرده
از برهمنان سید نامی
زد گرم سوی سپاه گامی
پسر ده ره ولایت او
کاسوده ز پس عنایت او
چون کوکب بخت شمع راهش
کاورد بحرم تختگاهش
کان صومعه کافر افروز
وان کعبه تجلیست جلوه [illegible]
شهری چو قب سپهر معمور
یا چون دل و جان بهر معمور
در سایه چتر شهریاری
آسوده ز رنج رهگذاری
مستانه نوای عشق در داد
اندر ره و کو به نظاره سر داد
سینه پر دردان سپند پرنور
تا [illegible] آتش شوق زد ز دور
چون دید به جوانحش دل آویز
نزدیک شد آتشش نظر کن
دید انجمنی ز بیخودان [illegible]
ز ورق دو جهان قصه خوانان
هر سو زن و مرد تشنه بوده
سر برده به جیب [illegible]
بیگانه نظر بسته نظر گاه
چشمش به سپهر فتاد ناگاه
بر خاک نشسته چون غریبی
از یار و دیار بی‌نصیبی

بگریز ز دو پا [illegible] خاکساری
بر چهره نشسته گرد خواری
بوسی به سماع چند مانده
جانی ز همه امید مانده
حیران خیال بیکس او
برنای گسیر از پس او
بشناخت برهمن آن صنم را
با برهمنان نگین جم را
بنشست بر سوی برهمن پیر
پنهان نغمی بخواست [illegible]
از جوش شه خواند کرم بو [illegible]
شد دیده به دیده دل بدل [illegible]
[illegible]
ای برهمن سپید مو چونی
[illegible] پر بو چو
[illegible] پرسیم
سر گشته ز حیات پرسیم
گو [illegible] پدر کجاست مادر
چون میکند آن صنم بر آور
غم از غم عشق چه حال دارد
دان خال چه در خیال دارد
کی ماند از محبت خراب [illegible]
ز [illegible] و در و شوق [illegible]
خون خورده به پیش چشم ایام
خونی بحیثیت ز جای [illegible] جام
در عقده گشایی تو مهوس
[illegible]
صد [illegible] طی در از [illegible]
صد [illegible]
شد قطع [illegible]
تا یا قسمت [illegible]
چون سنبل زده [illegible]
[illegible] سر گذشت خود

بگریست چو ابر نوبهاری
بنمود چو برق بیقراری
از جنبش ساز آن ترانه
شکافت گهی ز رو بگانه
از هر چه بگوشش هوش درگرد
بازی سپهر را خبر کرد
با تو طلبید نازنین را
بر دیده نهاد دشمن آیین را
گاهی ز تف شعله درونی
در سینه چو می بگرم خونی
تو زهره و مشتری نژادی
تو گوهر تاج پادشاهی
بزدا غم غمزه‌های خود را
گفتا کز ای خجسته بانو
بگذار مرا سری بزانو
من سوخته برگ بی‌نوایم
نی تاج سرم که خاک پایم
من گمشده نشانه‌ام چیست
در خواب غم فسانه‌ام چیست
زین دیده خونفشان چه پرسی
وز گمشده کان نشان چه پرسی
از گوهر بخت خود چه گویم
خونابه بس است آبرویم
با تو بفروغ عقل بیدار
دریافته پیادگی پرگار
پنهان طلبید راز من را
انگیخت زبانه سخن را
گاهی برهمن درست پندار
سوگند بتاب و داده زنار

گر رشته کار خود سپردم
وز رشته راز گو سپردم
یکچند وحشت مرا ز من هست
اسرار و من نهان ز من هست
در سود دل دوست مو بمو گو
او گفت تو پیشتر ازو گو
بشتاب براه راست پویان
تا بشمرمت ز راست گویان
آن ساده دل آنچه بود برگفت
افسانه عشق سر بسر گفت
بگشاده صحیفه ادب را
برخواند جریده نسب را
حل مل و قصه قمارش
و آنچ باده و غصه خمارش
گفتا و همه سرگذشت خود را
وز درد و غم گذشته خود را
برخاست زبانه آتشین جوش
جوشید ز بان انگبین نوش
گاهی دیده مردمی شناسست
بشناختمت که در این لباست
دانم که دلت کجا خرابست
وان جذبه محبتت چه خوابست
اینجو ز داده خواهر منی تو
پیوند طراز همدمی تو
بشکافت همی ز ناله خویش
افتاده بپای خاله خویش
با او بگریست چون من هم
ریحان تر و تازه شد سمن هم
یکچند بعزتش نگه داشت
تا همچو عزیزش پرده داشت
دریافته پدر ز بند پیدر
چون بی پدر و کنده مادر

جان در تنشان ز نو درآمد   گلبانگ ز شهر و کو درآمد
تن دامن صبر شست در پا   دل در غم دوست ناشکیبا
آمد پدر و من مخجل   بنشست بکام دیده و دل
هم گنج نثار بر من شد   هم کامروای اهرمن شد
ازانکه دلی بدوست دربند   با مادر و با پدر چه پیوند

طوفان بلاکشی عشق است   سیلاب خرد ربای عشق است
چون جوش زند بموج غوغا   نی شهر شناسد و نه صحرا
که دشت کند بچشم باغ   که باغ ازو بجان نهد داغ
آمد چو من بخانه خویش   پچیده بچون ترانه خویش
جا داد پدر بقصه باغش   تا تازه شود کهن دماغش
وان خود همه علت جنون شد   آتشکدهاش ز حد برون شد
از سینه خروش فاش برداشت   فریاد جگرخراش برداشت
گفت ای فلک این چه خرامست   با ذم چه صبح تیره شامست
صحرا به ازین چمن که دارم   غربت به ازین وطن که دارم
چون فاخته بودم از ترانه   مرغ قفس نگارخانه

بگشاده

بگشاده بکام عیش بالی   ناپخته به آرزو خیالی
در کنج قفس که آشیان بود   شاهی منشی بلای جان بود
بس تا ز دم محبت انباز   با دام مرا بدوست پرواز
ناگاه جدا ز همنفس کرد   بازم بگرفت و در قفس کرد
شاهی بحجاب سایه خویش   بشکافت سخن بدایه خویش
کای مهرسرشت پاک گوهر   در پرورشم بجای مادر
بس ناز نسیم بکار برده   تا نازکی صد بهار برده
کردی بحجاب مهر تدبیر   سیرابم از آن دو چشمه شیر
خود را بپسند بر کرانه   مهری نه بهای مادرانه
بستم بهمان نفی که دانی   لب تشنه شیر مهربانی
کند از رگ دست بستم   بنگر که غزال شیرمستم
از مهر نظر مگیر بازم   گر پرورشت تویی نیازم
خواهی که دلی جگرتاب   باشم ز بهار عمر شاداب
بشتاب ز یار سیمبر تن   وز ابر بهار سایه برکن
زود است که باد تند خیزد   برگ از بر پستم بریزد
زان شعله دلش در آشفت   آشفته شبان بمادرش گفت

هر به پرده بشکافت راز کس
تا راه برد به برگ و ساز کس
برخاست پدر به دلنوازی
بربست کمر به چاره سازی
سرور برهمنان دانا
در پویه چو آرزو توانا
کز آرزوی درون شناسند
باور ز درون برون شناسند
در بتکده‌ها ترانه گویند
زان گمشده بت نشانه جویند
از چشمه چو بیدار پی یابند
زان تشنه جگر نشانه یابند
در آتشکده‌ها چراغ خواهند
زان شعله نشان داغ خواهند
هر جا که شوند بیدلان جمع
ریزند گل نظاره بر جمع
گویند ازین و آن نشانها
دانند بیقین گمانها
کان کیست که بخت خفته دارد
دلدار ز خواب غم گذارد
وان قصهٔ طیلسان بریدن
وان کسوت عافیت دریدن
وان عقل ز سر برون نهادن
وان سر به ره جنون نهادن
یک یک همه را فرو شمارند
وا [illegible] خویش وا[illegible]
هر کس ز ره آشنا جوابی
گیرند ز کار [illegible] پیابی
افسانه زید طلسمی از وجودش
آرید [illegible] از نمودش
زانسان که ستاره دُر فشاند
هر جا که [illegible] فشاند

از انجمنی

از انجمنی که پای ماندند
وانجا چه سر گذشت خواندند
زانسایه نرفت هیچ سوی
زان قافله سر نزد صدای
تا برهمنی بنام برناد
افسون زمانه داده بر باد
افکند که ز ملک شهریان
کو بود جهانگشای اقران
بگذشت بشهر و کوهساران
از تاب نظاره دیده باران
شب طوق بتان بزیر کرده
روز از نه سپهر سیر کرده
تا کار ز بخت ساز کارش
افتاد بمنزلی گذارش
دید انجمنی ز بتپرستان
انبوه نوای غمکشانشان
باخود همه در بتکده‌گاهی
در منزل بلا نشسته بارگی
دل بود جگرفشان ازین بزم
با خاطر به غم نجیب در رزم
بشنود حدیث آشنا را
در گوش گرفت ماجرا را
پیچید و سوی برهمنی نظر کرد
حیران شده را نگر دگر کرد
کز گفت که سر او درین راز
وین درج گهر که میکشد باز
پیوند و حکایت دوا چه
بیگانه و حرف آشنا چه
پیشش همه ملک در تسلیم شد
لختی بخیال خویش گم شد
وانگه ز جنون عشق جوشش
بدکرد سر از همه به هوشش

از حال تباه خود تبه تر
وز خال سپاه خود سیه تر

پی صبر بر آتشش قرین شد
امید به بیم همنشین شد

گفت ای بشکر سک عمر کاری
چون مردم دیده در سیاهی

خوش منظر و خوش کلام داری
آخر چه کسی چه نام داری

بلبل چه گلشن کجایی
[illegible] ز تو بوی آشنایی

گفتا ز طراز مان شاهم
از پیشبان بارگاهم

بر اهل ورپس پاسم هست
در علم فرس فراچشم هست

صورت گریم بدل شد راه
وز عالم نقشیم هم آگاه

دارم ز صورتمان جاهش
صد کار دگر ز کار کاهش

در کار مصوران تقدیر
مویی شده ام ز کلک تصویر

وامانده ز کام و کار خویش
همرنگ سیاه نامه خویش

از جام ستاره تلخ کامم
کم نام تا به کیست نامم

آنجا که سریر گاه صدر است
از نام و نشان من چه قدر است

آنجا که بود وصف نشاطش
صد همچو منست در بساطش

ای برهمن چمن گشاده
صد نکته بجوی تا بداده

بادی که وفا نباشدش بار
بی باد گلست و پنبه تا

گر کوه بلا کشد ز باری
بر دل ننشیندش غباری

دانم که ز یار خود رهایی
مرگیست بصورت جدایی

وانکس که گرفت دلپذیرش
پیداست که بود ناگزیرش

بس هجر که در حضیض پستی
با وصل کند بلند دستی

زینسو بدو سوی سخن رفت
صد واقعه از نو و کهن رفت

شد خوانده چشم روشنایی
برخواند فنون آشنایی

شد گوشش دمن ازین فسون باز
گل ریخت ز نرگس فسونساز

از دل غم دیرساله افشاند
لختی ز جگر بناله افشاند

در بیم که یا رب این چه تابست
صندل ز چه روی تشنه کامست

مانا که درین نهفته رازیست
از سحر بدانش طرازیست

کو ساخته خویش را دگرگون
دارم دل از غمش پر از خون

در کشمکشی که جان طلب آب
بنشست و سبو بر طلب آب

حرفی ز دل شوشش انگیخت
در چرب زبانی آتش انگیخت

کای برهمن خجسته من
پیوند دل شکسته من

دانم چو توکس خجسته رو نیست
شایسته کار جست و جو نیست

بودم تعب ز غمگساری
برداشتیم ز خاکخواری

از تیر ملامتم کشیدی
کم میشدم ار نمیدویدی
حیران دل دو نیم مانده
در بند امید و بیم مانده
بیچاره بکام آرزو رفت
در چاره گری ز می فرو رفت
پیچیده ره خیال سر کرد
وانگاه پیما ز خیال پر کرد
گفتا چکنم بجان افکار
بیمار بود خیال بیمار
با دانش و بینش توانا
خود چاره خود نکرد دانا
بیچاره ام و غریب حالیست
در چاره بسگالیم خیالیست
در راه طلب گذار پایی
گز کام تو ره برم بجایی
در پیروی سبکروان کن
وامان امید خود گران کن
مگذار مرا بابن خرابی
هان رنج نکش که گنج یابی
چون باد ره شمال گیر
وز ریگ روان زلال گیر
رت پرن که بود نگاکاهش
محمل نه و در نورد راهش
در بارگهش چو بار یابی
دستوری پرده دار یابی
وقتست سمنبر و من را
پوستن سوری و سمن را
در گرم روان شتاب بایان
می آمده ام نوید گویان
بشتاب که جشن جسم و جانست
تا جشن دو روز در میانست

کشند

کشند کاین دغل شعارست
از بهر که این فریب کارست
رو بهتر ازین خیال او کن
فکری به ازین بحال او کن
گفتا دمن ای زمانه سازیست
منصوبه طرح پاکبازیست
تا در نگهست امتحان را
میگیرم ازین غبار جا را
گویند که مل زده فنونی
دارد بنجوم آتشین فسونی
بر زحش دهد اگر آن فسون را
چون ماه دکند تک بمون را
گر برد هدش بجلوه چون برق
یک گام زند ز غرب تا شرق
گر مل بود این گزند کامیست
این نقش شگرف امتحانیست
در بادیه باد مسکندارم
در مرحله گرم مینهد گام
ور نه من و کنج نا امیدی
گر صبح دمم بر و سفیدی
بشتافت برهمن فسونساز
انگیخت بسال عشق پرواز
مستانه سرود دل سرایان
آمد بسباط رای رایان
دریافت تقرب آن شه را
حجاب حریم بارگه را
وان غنچه که ناشگفتنی بود
برگفت سرانچه گفتنی بود
زین جام طرب که پیش افتاد
در سینه شاه آتش افتاد
منجو است ز ابر کام گیرد
پوینده صبا خرام گیرد

آهسته طلب نمود نل را / آن در خرد و جنون مثل را
گفت ای بخرد ز بخرد آن بیش / اندیشه سگال دانش اندیش
خوانی رقم پری نژادان / دانی ز فسون دیوزادان
گفتی گره از دلت گشایم / صد عقدهٔ مشکلت گشایم
آن وعده که زان دل صبوراست / نزدیک رسید و راه دوراست
اندیشهٔ روزگار من کن / جادوگریی بکار من کن
میبایدت از ره فسون رفت / ورنه دمن از کفم برون رفت
گوینده چو ماجرا به نل گفت / با تب زده شرزهٔ اجل گفت
از نام دمن چنان نیرفت / گز فتنه مگر جنون برآشفت
جوشید بجود که این چه ریواست / این عربده کدام دیواست
آن سیمبر از سمنبر خویش / پیغام دهان بهمبر خویش
من صبر گزینم این چه سازاست / در خانه نشینم این چه راز است
طوفان بگرفت آسمان را / کو صبر و قرار نیم جان را
رود او غم زمانه با خود / انگیخت ازین ترانه با خود
کای وای بخت خود چه سازم / آخر در فتنه زد چه سازم
دانم که فسون دلبر است این / کین شعبده زان فسونگر است این

دانم

ترسم که ازین جدایی من / خواند خط بیوفایی من
نومید ز مهر امیدواری / پوید بره ستیزه کاری
دلدار دگر ز نو گزیند / با دلشده دگر نشیند
فالی که خیال دور بستم / در بتکده گمان نشستم
سوگند بچشم سرمه ناکش / کز خون وفا سرشته خاکش
در دیده فریب دلربایی / در ناصیه نقش بیوفایی
دوراست چنین خیال امنی / هیهات زهی محال امنی
خواهد که کشد شعبدانه / نزدیک خودم بهانه
من نیز بآستانهٔ او / رقصم ز پی بهانهٔ او
نل گفت برای کای جهان بخش / این تیزتکی که گرد جرخش
این برق وشان برق رو را / آتش فشان تیز رو را
زانروست که دیوزاد گویند / دیوان پری نژاد گویند
باشند ستاره وار بیدار / ره گم نکنند در شب تار
دارند بجوش خویش نشانها / در جلوه نهفت امتحانها
صد نکته نهان بجوششان هست / صد شعبده مو بموشان هست
وانکه بشتافت سوی اصطبل / بر عقل گهرشناس دلیل

برجسته دو پیکر نمایان   بر چید ز خیل بادپایان
گفت این دو کمیت پادشاهی   بیچند ره آنقدر که خواهی
ز ورای زمانه کای هنرمند   در سر خم دلستم نظربند
خود گو که درین دو بومیان چیست   نیروی دو پیه تا توان چیست
در پیکر این دو لاغر تن   نظاره هم کن و ببین من
بس نرم همان نشست گردند   کی این همه راه درنوردند
روی شب خیال من الکن   جولان دو کرحبال من
نل گفت من آنچه سود کردم   کاری که خرد نمود کردم
زین راه عنان نمی‌توان تافت   بر زین دو فرس نمی‌توان تافت
گر بهتر ازین گزین تواند   هم رای گزیند آنچه داند
رای آمده دید موی در موی   داد آبتی دیده را تکاپوی
بگزید دو بادپای تازی   کز تک بصبا کنند بازی
بربست به پیشگاه گردون   سرداده دشت کوه و هامون
لختی چو قدم براه کشادند   کف کرده بجا که ره فتادند
هر یک ز دو آتشین فرس سوخت   هم پای بماند و هم نفس سوخت
نل گفت بکشت که اینجا   باشند نه مرد این کمینها

فرمود

فرمود همان دو رخش نل را   آن که دو آتشین کفل را
بر بسته عنان بباد دادند   صد گام هوا پس گشادند
آستان ز پیشتاره اوج روتر   گردون به سپهر تیز روتر
حیران دو رای در نظاره   بر صرصر آتشین سواره
پرسید که این دو بارگی را   کز هوش برد نظارگی را
چون باقی و نشان نشان چیست   دیباچه امتحانشان چیست
گفتا که فسانه بس دراز است   در هر خم مو هزار راز است
بس نام و نشان بود فرس را   کاندازه درک نیست کس را
چون گام زدی بحبث جوهر   زین شعبده مو بموی گوهر
این خاصیت دیده بگشای   در گردش موی سازد جای
پیشانی و سینه زانو و گوش   بشناس و مکن زبان فراموش
بر جبهه یکی کن اعتبارش   بر عضو دگر دو بر شمارش
جز سینه کزان دو سوی خواهند   هر سوی دو پیچ موی خواهند
شد آر که رخش چار زانوست   بر هر زانو دو گردش موست
بشمر نظارگی نشانها   تا آنکه یقین شد آن گمانها
شد فقه دقیقه یابی او   حیران نظاره یابی او

پیرفت عرابی پیچو تک بر
زانسان که رود ز عاشقان صبر
در پویه رخش بوده هوشش
کافتاد درای از دو دوشش
زد نعره و گفت ماجرا را
کاهسته که گیرم این درا را
گفتا ز درا مباش دلتنگ
کای مانده ز پای اسب و سنگ
مندیلش ز طیلسان اطلس
بر دوش ردای همت بس
دریاب که چشم بخت تنگست
بشتاب که جای این درنگست
بنمود بره چو رفت لختی
پربار رطیله درختی
رایش ز نشاط داد آواز
کای نخله ور بلند پرواز
هرچند تو با ضمیر صافی
در نکته حریف موشکافی
دانی همه موبموی کس را
زین نکته جلا دهی نفس را
من هم ز هنر نهاده ام داغ
برگی بکفم نهم از این باغ
از دقت عقل دانش اندیش
هر جا که درختی آیدم پیش
دانم ز شمار برگ بارش
نشمرده بگویم از شمارش
وانگاه حساب کار بشمرد
زد قرعه و برگ و بار بشمرد
نخل این سخن شگرف آرای
بگرفت بهوش و رفت از جای
گفتا که ندانم این چه رازست
نیرنگ کدام حقه بازست

خوام

خواهم دگر این درخت بیگرد
اندیشه برگ و بار وی کرد
حیرت زده بیشمار رایم
تا خود بشمار رسش نیایم
برداشت غریو وای و ویلا
کز بحر منم سرشک پالا
من شعله شوق و رخش بادست
بشتاب نه وقت ایستادست
نخل گفت که ای نهال اقبال
بخرام که آمدم ز دنبال
کاین نکته مرا ز جای بردست
صبر از دل نکته زای بردست
از تنگدلی در آن خرابه
شد رای عنان کش عرابه
نخل دشنه از میان برآورد
الماس پس ز مغز کان آورد
انداخت سحر شاخ و برگش
افتاد خزان بی تگرگش
هر برگ که در شمار بسپرد
صد نسخه درو بکار بسپرد
از روی شمار پرده بشکافت
تا هر دو شماره را یکی یافت
حیرت زده شمار ز خود شد
دنبال شتاب کار خود شد
لختی چو دلش بجای آمد
مستانه به پیش رای آمد
گفتا ز برت امید دارم
برگی برسان از این بهارم
زین نخل طرب که بر طرفست
شاخی بنشانیم عجب نیست
من نیز ز بخت گنج دارم
صد دانش نکته سنج دارم

زین شعبده‌گر آنچه در کفم هست
منت نهم و بریزم از دست
رای از روش قمار دانی
برزد نفس فسون فشانی
کاین نقش بقرعه بازبستست
فرخنده بر آنکه تیز دستست
بر گردش قرعه فسونش
گردید بدیده رهنمونش
دل قرعه صفت بنقش سودست
سررشتهٔ صد حساب در دست
چون نقش فنون قرعه آموخت
زان شعبده و دغل روش سوخت
بر خون جگرش نشانه میگفت
از دیده بدل فسانه میگفت
کای دل چکنم بچرخ کجباز
با دیو مقامر فسون ساز
دیدی که فلک چه بازی انگیخت
آخر چه فسانه سازی انگیخت
افسوس که در بساط مردان
بدگشت حریف قرعه گردان
از آتش دل نخفت آنشب
جز درد درون نگفت آنشب
شب تا بسحر بروز بگفت
بنشست و حریف خود بخود گفت

چون صبح بصد زبانه برشد
آتش ز دل زمانه برشد
بگشود نقاب ناامیدی
بخت پیشش بروسفیدی
تا که گرهش ز جیب برخاست
گلبانگ سروش غیب برخاست

کای

کای شاخ فسرده گل برسته
کاین چشمهٔ خشک نخل برسته
شد وعدهٔ نوبهار نزدیک
شد نخل برگ و بار نزدیک
این مژده که من ز آسمان یافت
خود را بنشاط توامان یافت
دریافت که بختش سرآمد
اقبال دگر ز در درآمد
شد عیش امید زعم نوردان
شد قرعه بکام عیش گردان
باد طرب از دو سوی برخاست
بر تن ز نشاط موی برخاست
بیداری بخت خفتهٔ او
بزدود غم نهفتهٔ او
گردون امید گرسته گرد
صد خنده شوق در گلو کرد
بجهید ز ره هنر ز منزل
تا شهر و ده رساند محمل
آن روز دمن ز صبح تا شام
میکرد نظاره بر لب بام
جانی بسر خیال میداشت
چشمی بره شمال میداشت
سرمست نظاره سو بسو بود
در رقص نشاط روبرو بود
هم دیده براه آرزو باز
هم گوش تنیش بر آواز
کز قافلهٔ رسید صدایی
آواز برون دهد گدایی
چون از تب شامگاه برخاست
گرد عجبی ز راه برخاست
برداشت دمن ترانه سازی
آمد دل و دیده آتش بازی

کامیت عنبر محمل یار   این عطر نصیب جیب گلزار
می آمد و دل ز جای می رفت   امید برهنه پای می رفت
رای از در شهر چون در آمد   از طالع خود عجب برآمد
نپرید بگوشش بانگ رودی   نشنید ز شهریان سرودی
شهری چو زمانه یافت مرده   همچون دل انعیان فسرده
نی های طرب بجا کبوسی   نی صیت نشاط نو عروسی
با صد دل شوخ و چشم خیره   گردش ببرد دمن پذیره
آورد بقصبهٔ دلگشایش   بر اوج سپهر برد جایش
بر صد طرب چنانکه دانی   پرداخت بچنین سیهمانی
پرسید که چون رسیدی اینجا   محمل ز چه درکشیدی اینجا
در راه جهان چه آرزو بود   وین ره نوردی از چه رو بود
کز جوشش آرزو بجوشم   وز دل کشش تو برد هوشم
با این همه یکدلی نباکام   تا چند سخن بنامه و نام
جایی که بدانش دل آرای   باشند دو شاه محفل آرای
خود گو که چه جان فزاست اینجا   خود بین که چه دلگشاست اینجا
چون نو شکفد شکوفه زارش   آید بنظاره صد بهارش

شاهان

شاهان چو موافقت نمایند   گوی فلک از میان ربایند
خوش انجمنیست بزم شاهان   گر عهد بود نشاط خواهان
گفتا قدمت مبارکم باد   خاک قدمت تبارکم باد
بنشین منشین بسمن از تست   جان و خرد و دل و تن از تست
بر جلوه که مراد بنشین   چو شم بنشان و شاد بنشین
این گفت و بخویشتن فرو رفت   در فکر خود و خیال او رفت
کین آمدنش ندانم از چیست   وین ره نوردی از پی کیست
بختیست هم آشیانه با من   عذری نکند زمانه با من
آن به که دگر تمام این بار   از پرده برون خود افتد این راز
آنگه بنشست همدم او   پرداخت بعذر مقدم او
نل آنکه شد آسمان بکامش   شد سایه گزین طرف بامش
گردون بطبق تو پادشاهی   بگذاشت بدان نمط که خواهی
آورد و من بحجره می وی   سرداد نهان بنان بدای
کز آمدگان خبر بیارد   وز گمشده نام اثر بیارد
خود گوش بدان صفیر پیغام   در جلوه ناز بر لب بام
محرم برسید رو بنل کرد   افسانه فروشی حیل کرد

کای تو چه کسی و این دگر کیست
گر هر دو شناسید سر کیست
گفتا سر ما بزرگ راهیست
گو راز دمن بسر هوائیست
بر یاد عروس این عماری
آمد بهوای خواستگاری
وین برهمنیست رایض رای
بر رخش زمانه کارفرمای
من گرد پیام شهریارم
نی گردن زیر باروارم
محرم شناخت برهمن را
کو بود دری نل و دمن را
پرسید ترا ز نل خبر چیست
زان گمشدهٔ جهان پرست
گفتا ای بحدیث مغز پی تو
این شهره ز شهر بانوی او
من نیز کهین اسیر اویم
مملوک وفا پذیر اویم
او نیز درین میانه باشد
از تیر نظر نشانه باشد
پرسید سید تو برهمن کو
وز دوست جواب این سخن گو
نل چون شنید گفت و گویش
بگریست بناله روبرویش
بیگانه ز صبر خود نما شد
دیوانهٔ حرف آشنا شد
زان برهمن این سخن چه بشگفت
گویی که زما دو کس بکلی گفت
کاز آنکه بعشق دل اسیر است
هجران چو وصال ناگزیر است
این هر دو دو شاهراه عشقست
این هر دو دو جلوه گاه عشقست

محرم

محرم همه رفت و باد من گفت
پیغام بهار با چمن گفت
عاشق چو وفای عشق دارد
در تجربه رضای عشق دارد
گفتا دمنش که آن بلا پخت
بی آتش و آب صد عذا پخت
دانم که درین طلسم نو عهد
سنجست بآب و آتشین عهد
در حیرت کار این فسونساز
فرمود بتجربهٔ مان این راز
تا دیگ گل و سبوی خالی
بردند بامتحان سفالی
دل سوخته با غم جگر تاب
از سحر صنم در آتش و آب
دادند حریف را صلای
بر نجمن گرم زیره پایی
تا چرخ چه قصه ساز آرد
از پرده کدام بازی آرد
دادند نخست گل بدستش
کردند سبوی دوست پیشش
بر دست گلی نهاد سربست
وز دست گلی رفیقه از دست
هر چند که گل بدست مالید
هر برگ ز بوی دوست نالید
چون دید در آن تهی سبو تیز
از آب زلال لطف لبریز
وانگه بنهاد دیگ برکف
کز جوش درون نهاد بر کف
تا دیگ بدست کف نشین بود
انگشت چو شعله آتشین بود
آتش که ازو زبانه بجست
در دست نیافتی ره بدست

محرم بکشید زیر بارا
آورد بجان و تن غذا را

بگرفت دمن نخست و بو کرد
صد رقص صبا هوای او کرد

شد جرعه کشش بشادمانی
زانگونه که جام دوستکامی

پس گفت برادران خود را
آن ماه رخان شمع قد را

کاراسته پیش او شتابید
وز جلوه کشش عنان متابید

آرند بجلوه تیز پایی
بشناخته رنگ آشنایی

از دیدنشان نظر نگهش
دل همچو دل شکر شکفش

بشتافت بسوشیان بصد جوش
بگرفت جدا جدا در آغوش

از جوش درون خروش برخاست
صبر از دل و دل ز هوش برخاست

بسپرد دمن بمادر این راز
کاینت نوای بخت ساز

اینست که شمع خاندان است
اینست که دود دودمان است

اینست که برد آب چشمم
بر خاک نشاند خواب چشمم

در نیل کشیده روزگارم
بگذاشت بدیو دیوسارم

ور کار مکن شتاب چندین
چندین مکن اضطراب چندین

مادر بزبان مهربانی
گفت ای گل غنچه جوانی

من هم نگرم که حال او چیست
در بتکده خیال او چیست

امشب

امشب بچراغ کیست این نور
بر انجمن که آمد این پور

پروانگی که بال دارد
سودای که در خیال دارد

شب مست کدام کوی گشته
روزش بچه آرزو گذشته

پایش بکدام سنگ خسته
دستش بکدام رنگ بسته

از کوی نکوی جست و جو ست
وز بند شکسته گفتگو ست

اندازه کار او بسنجم
میزان عیار او بسنجم

وانگه بحضور خود طلب کرد
وز دیده و دل نشان طرب کرد

گفتا بدمن که راز پرسید
وز حال گذشته باز پرسید

گیرد با سپید تا امیدی
معیار سپیدی و سیاهی

گفتا دمنش چه نام داری
چون آمده چه کام داری

گفت از چه بنی چه کام پرسی
وز گمشده کان چه نام پرسی

گفتا که تنت چرا سیاه است
گفتا شب بخت عذرخواه است

گفت این همه چون سبب نحوست
گفتا چکنم که از نخست است

گفتا که جدا شو از دلدار
گفت آنکه جنون شود یار

گفت از ره عقل چون شدی گم
گفتا ز فسون دیو مردم

گفتش که چنین خراب چونی
گفتا ز خرابی درونی

گفتش که آمدی شبستان   گفتا که بریک این بیابان
چون سوخت نفس لب اشارت   بردند تکلف از عبارت
از ریزش نکتهای چو پیوند   شد چشم بچشم و دل بدل بند
کردند بکار آشنایی   هر یک گله‌ای ز جدایی
بگذاشتش چو پای در گل   اندوهش چو درد در دل
از هجر و وصال آنچه بگذشت   از فکر و خیال آنچه بگذشت
نازان به تبسم دل آویز   کردند چکید گریه شکرریز
آخر ز میان حجاب برخاست   وز [illegible] دو روی نقاب
در عشق دل و زبان یکی شد
پیمان وفا ز سر گرفتند   در سینه بسینه باز گشتند
خوردند بقامت نهالین   بر بستر گل ز غنچه بالین
بر بستر لاله مست خفتند   وز نکهت گل فسانه گفتند
کردند چو گل بعیش بازی   صد جلوه بجلوه نگارین
مهتاب بشکوفه چمن خیز   سیاره پیاله طرب ریز
نظاره بجنس بند میشد   امید به پیشه میشد
بر تار رکشان کمان ز کافرانی   بخت آمد و کرد گل فشانی

دوران نشاط مجلس آراست   ساقی بنشست و شیشه برخاست
بزمی ز نوای غم خوشتر   ساقی ز حریف جرعه کشتر
ابری بهوای باغ درگشت   در آب کشیده دامن دشت
هر مرغ گلی و بوستانی   هر درد دلی و داستانی
جشنی چو گل از بهار رسته   وز شبنم روی عیش شسته
جشنی بچمن عتاب کرده   در آتش و خاک آب کرده
عیشی چو حیات جاودانی   وصلی چو زلال زندگانی
عیشی با سپاس پایداری   چون عهد آمد با استواری
کردند بدو بستی و جامی   سرمستی جام دوستکامی
نقل صحبتی بر صحن خانه   بنشست بعشرت شبانه
زان پوست که مار ازو بر انداخت   یک لخت درون مجمر انداخت
برخاست از آن سیاه دودی   کز مار سیه بود نمودی
وانگاه فسون مار برخواند   وان جادوی سحر کار برخواند
ناگه بنمودش از کرانه   ماری بصد آتشین زبانه
نزدیک نبل رسید جوشان   سویش نگران چو تیر پوشان
سرتا بقدم سیاه دیدش   خوناب سیه برون کشیدش

وان سحر نماد و کسوت قو
کش داد و دران گریوه رو
فرمود که برکشد ببالا
ده بر کند آن لباس والا
نل دست بسحر در کمر کرد
وان خلعت آتشین بدر کرد
از تاب آن حبش برافروخت
چون شعله زپای تا سر افروخت
سر زد ز بنفشه ناامیدی
بشکفت سمن بره سفیدی
بنمود چو لاله تازه دربسته
از روی بهار لاله دسته
کلبانگ رباب و نای برخاست
وز نقش طرب حجاب برخاست
باهم دو بهار عهد بستند
شاداب بیکدگر نشستند
که در کف هم پیاله ماندند
گاه از غم هم رساله خواندند
آوازی ز سواد شهر و تنگ
آبادی پیشه کرد آهنگ
بر دامن دشت بارگه زد
بر سبزه رده نگار که زد
آرایش مجلس طرب کرد
مهمان یگانه را طلب کرد
بنشست و پیاده داد شاهان
پیرنگ و فن درپیش شاهان
آموخته از و قمار نل هم
هم خود زراست وز دغل هم
از نقش فلک بحیرت افتاد
در زیر رغد و بعبرت افتاد
آمد بدر و من بصد خروش
از طعنه زمانه پنبه در گوش

گفت ای

گفت ای تو بروزگار نازان
اکلیل طراز پیر نوازان
این تفرقه بر تو از کمی نیست
ناموس من و تو جز یکی نیست
بر بخت در کرم گشادش
هم لشکر و هم خزینه دادش
شاهان دگر هم اندرین ساز
گشتند بروزگار انباز
پروانه بباز ره دگر بست
غم پیش بدر ره سفر بست
از عربده محکام برخاست
چون دهر بانتقام برخاست

روزی که بروایت مناظر
طالع بسعود بود ناظر
برجیس طرب گل بکف بود
خورشید بخانه شرف بود
مه با نظرات سعد منظور
در قلب بطین زوجه المنور
هرخانه سعادت نظر داشت
اوتاد سعادتی دگر داشت
بگزیده زوال چشم بد را
مسعودی طالع پدر را
یکتای جهان نل یگانه
در تاب و توان نل زمانه
آیینه بخت بر جبینش
منظور ظفر خط یمینش
انگیخته کرد دولت از راه
انگیخت چشم سوی بنگاه
شد جلوه گر از عماری فیل
زانگونه که در تعب اکلیل

در چشم ستاره پای بنهاد / بر کف جبهه سپای بنهاد
پیکار طلب گزین سپاهی / در کین فلک سپرده راهی
فیلان نفیر بیش جوانی / در عربده های آسمانی
از جنبش کوکبش در اکناف / پیچیده زمین فتنه ز اناف
آمد با جبین سرفرازان / بر ساز رسش و زنگار زازان
گشتند پذیره دوربینان / بر مسند آرزو نشینان
آورد ظفر ز شش جهت روی / دولت ز دو سوی تهنیت گوی
زد گام بساز لشکر خویش / در بارگه برادر خویش
دریافت مقام فعل را / نقش کج و قرعه حیل را
پیدا همه صلح و در نهان جنگ / بیرون همه نرم و در درون سنگ
هم پای زمانه فسون ساز / همدست ستاره دغل باز
صد تیرکش بروشنایی / صد نیشترش بتوتیایی
صد شعبده در نظر نهفته / شورابه به گلشکر نهفته
گفت ای بفروغ لعل شستت آب / ما و تو ز رنگ گل و ز رنگ آب
دانی که برادر مهینه / باشد چو پدر بجوش سینه
بود آنچه گذشت در میانه / از شعبده بازی زمانه

اندیشه ملک و مال جهل است / گر ماند و گر نماند سهل است
آنجا که خرد عیار سنجد / از برد و نبرد کس نرنجد
دانم که بدست قرعه کار است / ما را بمیان چه اختیار است
سرگشتگی من از جنون بود / بختم سوی دشت رهنمون بود
سودا زده داغ شد درونم / پژمرده شقایق جنونم
بازم خرد فسرده افروخت / در کاسه چراغ مرده افروخت
امروز ز نیک شان بلند / در چشم منی بجای فرزند
دل با تو همان جگر خروش است / مهر پدری همان بجوش است
بی دل تو غبار زر دارم / از مال و منال نیست دارم
آورده من بمی بر آن باز / با آنچه تو برده ای بیا باز
برگفت حریف زین چه بهتر / زین عشرت دلنشین چه بهتر
بنشست برادر فسون ساز / با مهر و وفا پذیره دار از
اعیان قبیله را طلب کرد / آرایش مجلس طرب کرد
صد تیشه بفرق انجمن ریخت / صد برق فسون از انجمن بیخت
بی آن نظر چو کان الماس / زد قرعه سحر کار بر طاس
نقدی که حریف برشمردش / درداد و نخست پاک بردش

زد آنکه بدست برد اقبال
هم ملک ازو گرفت و هم مال
بر گردش قرعهٔ ستاره
پاکان بساط در نظاره
بر گفت برادر کهین را
جادوی طلسم آفرین را
کای نور دو دیدهٔ پدر
نقد پدر و عیار مادر
بنگر که ز صلب کیست اثبات
در جوهر نسل کیست ثابت
نقشی نسب بر آستینی
تو کعبه نه که کج نشینی
مغزم تو بدل بپوست کردی
صد دشمنیم تو دوست کردی
با نی کمی بجست و جو بر
در جیب خرد بسی فرو بر
دانی که بمن چه کار کردی
با چرخ چه کارزار کردی
زانجا که نصیبه ام بلا بود
من از تو چه نالم از قضا بود
نیرنگ زبان نسود بلند
بگذشت سر آنچه بود بلند
در دست من آنچه نیک و بد بود
نی نی ز قضا نه خود بخود بود
قلبت ننهند در شماری
بر کیسه ز نقد خود عیاری
به عاقبت شد قلب بازاری
خود را سره کن ز قلب بازار
در سرهٔ نیک و بد که سنجن
پیدا بود از حد که سنجن
حد همه را سبب نگهدار
و اندر همه جا ادب نگهدار

چیزی

چیزی که ترا سزاست گفتم
هان کج منشین که راست گفتم
بس رنجه تو سر در پیشش
از مهر به بر گرفت خویشش
در چشم جهانش آبرو داد
اقطاع قدیم را باو داد
بی دغدغهٔ نزاع کردش
با صلح و وفا وداع کردش
خود شد بفراغ اختر خویش
او زنگ نشین کشور خویش
بگرفت جهان بپاکبازی
بنشست بتخت سرفرازی
صبحی مبارکی برآمد
دیجور شب بلا سر آمد
آسود جهان ز دولت او
افروخت نظاره طلعت
خورشید سری ز بخت بر کرد
اکلیل بجبهه اش نظر کرد
گل سر زد و بوستان برافروخت
شمع آمد و دودمان برافروخت
شد بخت چو مغز عقل هشیار
برخاست جهان ز بخت بیدار
پیمانه به دور داد گردون
افتاد غم زمانه در خون
جنبید صبا به گلفشانی
برخاست زمین بآسمانی
عهدی چو شراب تازه در جوش
زیبنده صد چمن بر دوش
افزود بعشرت آبروها
بر وی همه سر آمد آرزوها
در شبنم عشق نو بهاری
در پایهٔ حسن نو بهاری

آیین جهان بخت یاری   مستی زمان بهوشیاری
عیشی چو شراب دوستگانی   دوری چو بهار نوجوانی
جوشید ز بس بهار انجم   در موج بهار شد چمن گم
گل کرد نشاط بار دیگر   بگرفت جهان نگار دیگر
ساقی سر آبگینه بگشاد   گنجور سر خزینه بگشاد
از بسکه فشاند بر جهان زر   شد دامن و جیب آسمان پر
بخت آمد و عهد کهنه نو کرد   صد عمر بیک نفس گرو کرد
عالم ره و رسم تازه دریافت   آفاق طراوتی دگر یافت
هم شاهد عشق و شوق در بر   هم جوهر عقل و هوش در سر
عمری بنشاط کامرانی   گرد از ره بخت ملکرانی

چون از دم سرد مهرگانی   شد باغ فسرده زندگانی
گشتند بروز تیره بختان   مجنون برهنه درختان
از مرغ فغان سرد برخاست   وز چشمه غنچه گرد برخاست
هم باد برابر آستین زد   هم آب کلاه بر زمین زد
بادی چو دم نهنگ خونریز   آبی چو لعاب اژدها تیز

برخاست

برخاست ز باد زمهریری   عناب بجلوه زریری
گل شد ز حسد بعمر عریان   بر نسبت دل فسرده شیران
هم قافیه ناقه در وحل ماند   هم نامیه از سپه عمل ماند
گلزار شد از گل فسرده   غمگین ز صد چراغ مرده
برخاست صبا بترکتازی   افتاد چمن بخاک بازی
صرصر بنشاط راهزن شد   در برهنه سازی چمن شد
برد از رگ و تاز یک اشارت   صد قافله چمن بغارت
دی برگل سرخ زد دم سرد   خون در رگ غنچه لب بشد زرد
چون آتش مرده لاله زنگی   چون نبض فسرده در چمن خنگی
شد روح نباتی از تن باغ   بر سینه ابر سوخت صد داغ
خون در رگ و ریشه دل افسرد   سودا بدماغ سنبل افسرد
طبع دموی گذاشت گلبرگ   ز نفخه سرد خشک چون برگ
شد معدن لعل همه ناچیز   گل خنده لاله زعفران ریز
در باغ شکسته از سمن آب   چون گرد خسوف روی مهتاب
دوران مزاج ناتوانان   پیران بهار جا گرانان
هر لاله بیاد خاک سنجی   هر گل بدماغ غنچه رنجی

زد عهد خزان نفس به بستان / شکوفه فراز شد گلستان
بگرفت ز لوح گل سپیدی / شگرف نگار لاجوردی
نرگس ز نظاره دیده بربست / از جلوهٔ سرو و گل نظر
گلها بنموده در جوانی / همچون نرگس ناتوانی
بی برگ درخت ماند ز بری / چون برهمن برهنه بر جوی
از غم دل مرغ گرد افگار / بر سینهٔ غنچه ناخن خار
با این همه خون که در رگ است / گل ارغوان دویده در پوست
از برگ نماند جز نگاری / وز سبزه نماند جز غباری
از دیده چمن به بلبلان یک / بشکست ز زردی بوستان
گل شد چو دماغ خشک بی آب / می شد چو مزاج سیه بی تاب
بازار گل و بهار بشکست / هنگامهٔ روزگار بشکست
هم افسر لاله واژگون شد / هم رایت نارون نگون شد
هم برگ بخون تن خویش تیغی / هم گل بنجابت خود دریغی
صبحی گل ازین غرایب رنگ / با زبروده کشید از رنگ
از قفس بسوی گلشن آمد / چون غنچه کشیده دامن آمد
شد بی پر آن همه زمین را / عبرتگه چشم پیش بین را

معمورهٔ باغ دیده ویران / نظاره کنان نشست حیران
شاهنشه گل کشاده دامن / در هم شده لشکر ریاحین
بر فرق چمن نمک زده آن / در شاخ نهال برگ ریزان
هر سو که بسوری و سمن دید / ابتر شده وقت چمن دید
دیباچهٔ گل بباد رفته / مضمون چمن ز یاد رفته
برخواند بجان آتشین داغ / سر تا سر روزنامهٔ باغ
طومار زمانه راز برخواند / بدعهدی عهد بر سر خواند
چون فاتحهٔ عندلیب معدوم / با جعد ترانه سنجی بوم
هر صبح نمود بیگه زاغ / نو سوخته بر دل چمن داغ
زین گردش واژگونه حیرت افروخت / حسرتکده درونه فروخت
برسوخت بدود دود داغی / گز لاله نماند غیر داغی
بر باغ چو ابر زار بگریست / بر مایهٔ صد بهار بگریست
دانست بعقل نکته پرداز / انجام زمانه را ز آغاز
غم در دل پیش بین اثر کرد / هوش از دم آتشین خبر کرد
گر بخت بهوش بستر افتد / زین خواب بخواب دیگر افتد
صد دفتر عبرت از نظر ریخت / و بستان فراق از جگر ریخت

زنار بشاخ پس سنبل آویخت
تا تو پس چو غنچه گل او بیخت
افشاند گل هزار دستان
شد مرغ خزان صد گلستان
چون بخت رحیلگاه عقبیست
اینها همه بار راه عقبیست
دانم که درین سبک روانی
چون مینکندم بره گرانی
بس آه کشید و بس شغب کرد
تا پور مهینه را طلب کرد
با او دم جانگداز برداشت
وین پرده ز روی راز برداشت
کای شمع سپهر منظر الهی
دانی که بنوبت شاهی
بر مسند این مهندسی مهد
امروز مرا تویی ولی عهد
بپذیر بحسن که بخت دادت
اورنگ شهان بحجت داد
پور از غم جانگزای بگریست
وز درد بهای های بگریست
اعیان همه از چپ و ز راست
در ریزش گنج بی کم و کاست
ارکان سریر شهریاری
گسترد بساط حق گذاری
زین برق نفس که زد برو باد
پیراهن تن در آتش افتاد
کز پرده که می برآید این ساز
وز سینه که بیتر او دین آواز
گریان بگذارش نهانی
دادند برو دم خزانی
کای آینه کف به وبال
صد سال ز گریبان اقبال

صد عقد

صد عقد نشاط دلگشایت
صد عمر عزیز رونمایت
نل گفت که ای بزرگواران
زاین بزرگ حق گذاران
چون عمر شود بحال دلگیر
گر باشد هزار سال دیگر
این واقعه که ناگزیر است
بر حکم خدا خرد پذیر است
نقشیست کشیده گرد جام
کای سرخوش نیکنام ایام
پیمانه عمر شد چو لبریز
از عربده باز مان بپرهیز
زین دیر بهم عنانی خویش
بردار سبک گرانی خویش
این تلخ میی که ناگوار است
در ساغر عمر آشکار است
چون نغمه بگفت و گوی لختش
آراست چو نوبهار تختش
انگیخته پس غمی که زین را
بر تخت نشاند جانشین را
گفت ای گل دولت بهارک
این تخت و نگین ترا مبارک
پندت بده و حرف مختصر به
تخفیف هزار درد سر به
دستت بهش دل تو بادا
تا دست و دولت بود و دین باد
پیچید صدا بمغز کوس
کردند زمینیان زمین بوس
برداشت زمانه شاه نو را
افزود سری کلاه نو را
هم تخت ازو گرفت پایه
هم چتر برو فکند سایه

خسرو شد و داد خسروی داد
وین عالم کهنه را نوی داد
بشنو و رفته دو دوری را
فرو رو بین گرد تیره دی را
زن رفت و بساط خاک بگرد
وز شهر برون شغاک بگرد
کافیست رواق سر بلندم
طاق دگر از نظر فگندم
شاها بجیال خود نشستیم
وز حاجب و بارگاه رستیم
چون عشق مرا یگانه خور هست
غیر از غم دوست ننگ را هست
زنهار بس است تار آهم
یا نوبت خروس صبحگاهم
آتش چو سر زد مقابل من
آتشکده هاست در دل من
زینگونه پری ز شرمساری
با خویش شمرد روزگاری
چون شد الم آنکه خاک برزد
وین لشکر عنصری بریزد
جان با دم آتشین برآید
وین عمر طبیعتش سر آید
گردد نفس بسینه کوتاه
سوی فرح بار روش راه
برگشت مزاج شد پرستی
واندر رگ و پی فزود سستی
ننشست نفس دم عزیزی
بنشست حرارت غریزی
خشکی بفزود در دماغش
روغن نه بماند در چراغش
برخواند بت کرشمه فن را
معشوقهٔ نازنین من را

برگفت

برگفت بجان حسرت آلود
کای بوده من از غم تو نابود
تن پنگ گران بره غنود
جان کرده نشاط کار من بود
زینسان که بعزم آن جهانم
جز عشق تو نیست ارمغانم
خوردم ز غمت درین جهان غم
غمخوار توام در آن جهان هم
از زحمت جان و تن گسستم
تو دیر بمان که من گذشتم
گفتا من این چه بیوفاییست
با ز این چه کرشمهٔ جدائیست
تو بگذری و مرا گذاری
این نیست طریق دوستداری
ما و تو دو تن به نیم جانیم
بر خویش بجان و تن ضمانیم
اکنون که برفتنت نیازست
تنها بگذاریم نه سازست
ای کرم وفا ز من میندیش
وارهی غم دراز در پیش
بر تو بکنند گر نیم روی
خود بار خودم درین تکاپوی
گفتا ز تو دوریم محالست
هجر من و تو چه احتمالست
گر بند گسستم از تو حالست
بس با در غم من خیالست
دریاب که عشق ترک هستیست
نی شیوهٔ کالبد پرستیست
چون شعر تو گشته رود دارم
خود گو که چه پوست جیب کارم
چون چشم تو راستین نگاهست
پلک و ثمره سرد و ننگ آهست

نعره زد و در گسیخت تابی　　زین وصل و فراق جز حجابی
چون دیده ز صورت تو بستم　　وقتست که معنیت پرستم
این گفت و ز گفتگو خموشید　　وز دیدن دوست دیده پوشید
طبع از روش سلامت افتاد　　نبض از حد استقامت افتاد
هر موی زبانه آتشش زد　　در سینه نفس و در لبش زد
رفت از پی آتشین فغانی　　پیچیده به آه نیم جانی
برخاست و شد دل فغان خیز　　وز غنچه نرگس ارغوان ریز
سنبل ز رخ سمن پراگند　　وز سرو سهی بنفشه برکند
از سیلی بخت بر عذارش　　شد گلبن تر بنفشه زارش
لخت جگرش ز تن برافتاد　　با درد دلش گره درافتاد
آغشت بخون دل جگر را　　آمود بشعله لعل تر را
آلوده بخون فغان برآورد　　وین نغمه ز استخوان برآورد
کای بخت من ترک من گرفتی　　وی عشق بمرگ من چه جستی
نی نی تو نی چو نیک مردم　　تو زنده شدی و من بمردم
روزم ز فراق بر سر آمد　　این نوبت بخت من برآمد
در خاک نشاند روزگارم　　افتاد خزان بنوبهارم

بر بخت من آب در آمد　　سرو چمنم ز پا در آمد
بی خرم دل و بی بهار شد راغ　　بی نغمه عندلیب شد باغ
شد گنج ز دست بی سرم رنج　　خود بر چمن خود دم تو سنج
من محمل خویش هم برانم　　در قافله تو پس نمانم
چون لاله ره فنا گزینم　　در هودج آتشین نشینم
شمعی بفروغ محملی کاست　　چون صبح رسید شمع برخاست
گر شمع ز صبح پیشتر مرد　　اینک دم صبح نیز افسرد
گر گل بفسرد از دم دی　　او هم چو صبا رسید از پی
گر یار بتافت رو ز بابل　　من نیز رسیدمش ز دنبال
آمد بحرم ز خانه خویش　　در باغ حریم خانه خویش
در آتش خود نشست لختی　　وز صندل و عود بست تختی
آن سرو که پیش بنده او　　میرست بجلوه هم قد او
از تیشه روان ز پا در انداخت　　هم شاخ گسست و هم سر انداخت
برکند نهال سنبل از جای　　افکند درخت گل از پای
شمشاد برید و نارون هم　　نسرین بکشت نسترن هم
زان هیمه تخت خرمنی ساخت　　در گلش تازه گلشنی ساخت

صد مشعله از جنون برافروخت	آتشکده ز خون برافروخت
عاشق با باغ او پسین مست	او مست و صنم پیاله در دست
افتاده طپان به پای هم تنگ	با یار غنوده خفته هم تنگ
ماندند دمی دران دو همراز	همچون دو گل دو بیرو دمساز
در آتش کید گر نشستند	زآتشکده گرسته نشستند
ناگاه دمی بران یگانه	برخواست ز آتشین زبانه
سوزی دو بدو ز سر گرفته	آتش بدو نخل در گرفته
افشانده بدان دو پیکر نور	نظاره کنان نظاره از دور
مشتاق بجسم و سیمین سوخت	سرو و گل سوزی و سمن سوخت
عشق آمد و چشمشان ازان هم	در بوته گداخت چون زر و سیم
آتش که زمانه خوش آورد	جان و تنشان بنعش آورد
باد آمد و گرد در هوا شد	در دو تن و صاف خاک جان شد
بادی که بشعلهاش برداد	خاکسترشان بآب بسپرد
عاشق ز کشاکش بهر تاب	باشد همه جا در آتش و آب
کشته دو جان چنان هم آغوش	کاید دو نسیم دوش بر دوش
عشق است نهان آشکارا	این باده بریز و جان گوارا

اینست گرت کند بیر آیت	از عشق بدایت و نهایت
تا دور فلک بکام دل بود	هنگامه دهر بی خلل بود
زاو روشنی نصیبه گاهی	داد و دهشی چنانکه خواهی
هم شاهد عشق شوق در بر	هم جوهر عقل و هوش در سر
دوران منبسط بود و بستان	در وی همه آرزو پرستان
از سرگ و رشته بی کم و کاست	پر زخمه نوای عشق بنجواست
می آینه دار روی ساقی	در عیش نماند هیچ باقی
چون رفت ز عالم آن یگانه	آشفته و تبه شد زمانه
بس زهر چو تیزه در گلو شد	گیتی وز بیکام غم فرو شد
از ماتم او جهان بجوشید	صد فتنه زمان زمان بجوشید
بگرفت فلک ستاره باری	بنشست جهان بسوگواری
آشوب قیامت از جهان خاست	شیون ز زمین و آسمان خواست
غم سوخت درون جانها را	ماتمکده شد جهان جهانرا
از سبحه بلا رخ دژم کند	غم سوی زمین چو علم کند
هم تیغ گهر شکست دیده	هم آینه روز خود سپید دید
از سنگ فنا شکست قندیل	شد شیشه باده چشمه نیل

افسرده شراب ارغوانی
ساقی بگرفت خونفشانی
زآتشکده باد صبح برخاست
آتش بنشست و گرد برخاست
در میکده ماند بزم مخمور
در بتکده شد چراغ بی نور
ناقوس ز اضطراب ماند
زنار ز پیچ و تاب ماند
صد بربط و چنگ مو بمو سوخت
هم تار گسست و هم کدو سوخت
ناسازی ساز عالم است این
هنگامهٔ سور و ماتم است این
زین دیر کبود پرده بگذر
پیمانه نظاره گرد بگذر
زین نقش بسی زمانه دارد
دوران صد ازین فسانه دارد

فیاضی ازین جهان قدم کش
بر عرصهٔ آن جهان علم کش
لوحیست سپهر وهم بنیاد
پیمای فنا چو ریگ بر باد
چون پیکر سیمیاست بودش
بر لوح خط عدم وجودش
هیچست پی نو و کهن را
بر هیچ مپیچ خویشتن را
بردار دل صد فسون زمانه
بر باد مده ازین فسانه
نیرنگ فناست بر دو شکاف
سیمرغ بقا مجو ازین قاف
گردون گرهیست پنبه بر باد
وین باد گره ز کار نگشاد

عکس

عکسیست جهان ز موج سیماب
آیینه بیار و عکس دریاب
وهمیست خط ستاره و ماه
صفریست حباب این رصدگاه
بگریز ز بوی این چمن زار
پیچیده چمن بعندلش مار
باغش که چمن چمن بهشت است
در غنچهٔ وی خسک نهفته است
سودا بتو گر پنبه نهد داغ
صفرا نبرد ترنج این باغ
این قصر که مست مهد خوابست
کاقبال رسانده تا بتابست
تا پنجه کلیست بر سر آب
چون لق لقکان بموج مهتاب
تفتیده دلان درین تنور آیند
کز تشنگی جگر خرانند
یکچند نسیم پیه خوردند
چشمی بخیال گرم کردند
دیدند خرابی بنا را
خواندند کتابهٔ فنا را
این روز که روزگار رو داد
از پشت زمانه بار رو داد
اینجا سحری نشد برومند
کش باد صبا ز پا نیفکند
بس خاک عدم که خورده خونش
تو محو وجودی از فسونش
بس سنگ شکسته بر ایاغش
بس صبح دمیده بر چراغش
بس زنده سری که دیده بر دست
در ماتم روزگار بنشست
اینجا همه رخت خانه نیل است
دستان همه نوحهٔ رحیل است

تا ربع بقاست در هراسش
زیرنگ فناست در خصاصش
بی آب بقا چو شبنم صبح
هم عهد نسیم و همدم صبح
بر چرخ منار زو بنعیمش
بر صبح بسیج و بر نسیمش
چون پسته خاک خورده مهدش
چون دفتر باد برده عهدش
محنت همه طبع زاد او
زهراست همه زمرد او
سیلاب غمست در سرورش
طوفان بلاست در نخورش
تا چند وفا پسند بودن
بر هیچ نظاره بند بودن
این نقش بحر خط وفا نیست
دلبستگی تو بر هبا چیست
ای بر سر سنگ ره نشسته
صد کوه بپای خویش بسته
تو آمده پای و کاروان تیز
بر خیز ازین کریوه برخیز
بگذار نشان رهروان را
در راه بگیر کاروان را
بر ساز حدی که کاروان رفت
هان وه که هنوز نیمه ان رفت
صد قافله غول در بیابان
در خواب مشو تره بخوابان
سبکیر مبند کاروان ایمن
وین قافله پیش و پس روان ایمن
اندیشه زاد راه خود کن
در راه رفیق خود خرد کن
این قافله راه پیش و پس داشت
در راه نه حدی و نی جرس داشت

محمل

محمل چو اسپرده بگذر
زین بادیه خاک خورده بگذر
تنها رو اگر چه موتمن هست
بس راهنمای راهزن هست
آنان که برین رحیل کاشند
و پستان ن و اصطبایند
بر کوه درست رخت بربند
محمل بجنازه سخت بربند
هر چند مقام دلپذیر است
زین مرحله کوچ ناگزیر است
هم دیده بجیبت و جو زمان کن
هم گوش درای کاروان کن
از رشت خویش پا برون نه
وین رخت فنا بموج خون ده
چون صبح میان زرین شعر بند
صد باد صبا بپای در بند
راهیست بدشت آتشین پهن
در شعله مرو بپای خود هین
زین مرحله کام اشتر نه
محمل بجنازه ای دگر نه
چون کرد ازین سواد بگذر
زین دشت بپای باد بگذر
هان رحل ازین سرای بربند
وز ناله غم درای دربند
عالم چمنیست تشنه آب
پرورده گلش بجوی سیماب
سیماب فناست آب رویش
سیلاب بلاست آب جویش
بس سبزه که تر نهال کردش
بس هیمه شد و زکال کردش
بس تخم که رنجها که بردش
تا رسته ز خاک خاک خوردش

در عهد بهار اعتدالش هر گل که برون دمد نهالش
صد دشنه زند ز برق رفرق در شبنم خون خود کند غرق
این باغ که آه سنبل اوست حسرت گل و ناله بلبل اوست
هر گل که بباغ روزگار است چون شعله بباد استوار است
هر سرو که پیکر قصب پوش یابی نهال نیل همدوش
بس طبع شگفته در سرایش چون شاخ شکسته مرده آیش
هر نوش گلی اسیر نیش است هر سبز و خطی بخون خویش است
بس خاک که جود کاب بردش بس خاک که آب خاک خوردش
ور خشک که تو خون مرده چون آب بطبع دی فسرده
تو کاغذ باد سر پر باد آبت بچراغ راهبر باد
گردون که طلسمگون بهواست بر روی سراب آسیاست
دارند جهانیان تگ و دو از گردش او چو گندم و جو
چون دید که آرد گشت اجساد آن آرد دهد چو باد بر باد
نی نی که سپهر فتنه پرورد خاکستر عالمیست در گرد
بر دور فلک منه مداری کز نیل فناست موج جاری
کاخیست ز یخ بصد شگرفی وین طول امل منار برفی

زین

زین روز سپید که پیش داری از دود دماغ خویش داری
در خود منشین چو پای در گل زین بیش مبند پای بر دل
غمخوارگی دل و جگر کن چون مرغ ز بال خود سپر کن
در خون جگر نشین ته برآب کانجا دم شعله میزند آب
این نقش ز روی تخته بر شوی وین تخته ز آتش نظر شوی
تو رفته برون ز راه و آهنگ بازیچه نقشهای نیرنگ
این نقش مبین که بد نگار است وین راه مرو که شیشه زار است
گر بند شوی درین تسلسل هاروت توی بچاه بابل
هشدار که غول ره در راست پیغوله دیو دیوسار است
دارند بپا ازان بهر راه در لقمه ز شیشه ریزه ناگاه
آیینه تابش از زنگارش جز زنگ مجو ز رنگ بارش
کاغذیست طلسم تو منقش چون خانه کاغذین آتش
بر جوهر اسم کرده تحصیل ترکیب تو تیر و تحلیل
بشکاف حقیقت این معما کاسیست حباب بی مسما
دوری شتاب تر ز سیماب موهوم تر از خیال در خواب
عهدش ز پی اجل روانتر وز باد فنا سبک عنان تر

چون شمع بسوختن نشسته
پیمان بنسیم صبح بسته
این خانه طلسم درشکست
زیرنگ خطش نهر شکست
عبرت بهزار چشم برگیر
چون شعله برخت خویش برگیر
چون خواجه بحرف خود قلم کش
پی گم کن تیغ بر قدم کش
هشدار که راه پیش داری
پا بر سر جان خویش داری
بگذر ز زمانه خسروان را
بر پی زده نعل واژگون را
در ورطهٔ غم بعقل زن دست
کز موج بموج میتوان رست
طوفان را سد سخت بار بست
حرمان بد شگرف کار است
غم سینه گداز و غصه جانکاه
اینست حدیث غصه کوتاه

صد شکر که این نگارخانه
بگرفت نگار جاودانه
بتخانهٔ هند را در است این
ناموس هزار بکر است این
هر نغمه که بسته ام برین تار
ناقوس نهفته ام بزنار
هر نکته بشعله است همدوش
هر با جگری بهم آغوش
آتشکده ها که از دادم
کاین شعله بسینه باز دادم
بس رنگ بنوبهار بستم
کین غنچه بخون نگار بستم

گرم

گشتم بخیال نکته پیوند
از مغز معانی استخوان بند
پیچیده نه فلک سخن بین
جان تو و قالب کهن بین
بانگ قلمم درین شب تار
بس معنی خفته کرد بیدار
دریاب فسون این فسانه
آغشته بخون صد ترانه
هم گرده جنون مست هشیار
هم ساخته عشق خفته بیدار
حرفش ز خراش دل نشانی
معنی ز گداز ترجمانی
از هر چه گذشته وی برتاب
وین نادره سرگذشت در تاب
گلخنده آتشین بهاریست
آبستن گل شراره زاریست
ریحان چمنی ز شعله رسته
جز مهرگیا درو نرسته
رخشنده معانی از عباره
زانسان که در آسمان ستاره
این گل که بوستان نثار است
از من بهار یادگار است
یک صاعقه از سحاب عشقست
مشعل ز آفتاب عشق است
آنم که بسحرکاری ژرف
از صبح ستاره وزمه برف
هر صبحدمی ز بیقراری
بر باد صبا زدم عماری
گرمی زدم سحر گرفتم
وز آتش فکر در گرفتم
هر صبح بفیض بادشاهی
من بودم و باد صبحگاهی

دست سخنم ز دل حلی بند
پای قلم از جگر حنی بند
گل کرد ز من بهار معنی
بستم بسخن نگار معنی
در فکر باتشین نظاره
چون شعله بر آتشم سواره
هر صبح که پا ز زاد کردم
در آتش خود شناه کردم
هرچند نظر نکند دست
اینجا چو قدم نهاد بشکست
ریشان نغفون تخته وری
منت سخن بتنگدری
هر تخته که خامه باز بستش
آورده قلم ز دور دستش
دارم ز قلم عجیب راهی
گوئی نهفته زیر کاهی
سحنت بجنون ال طرازش
لبریز حقیقت از مجازش
بر کوس اگر کشد آهنگ
خونابه بجوشد از دل سنگ
در بادیه گر کشد از این بار
در ریگ روان برقصد آواز
بر گردم از این نوا در آفاق
ناقوس کلیسای عشاق
بچدم از این قدم سبک سر
زنار برهمت آن دیر
فکری که بود معانی انگیز
بحریست ز آب خود لبریز
بحری که رسیده سر باوجش
گرداب فلک بزیر موجش
آتش ز دلم شراب دارد
خاک از نفسم گلاب دارد

بگشایم

مستانه چو سرو هم فغانرا
آتشکده دم کنم مغانرا
این خط که دهد بنور مایه
از کلک منست نیم سایه
هر معنی ازو چو آب جوی
هر نکته ازو چو تاب در موی
هر نقشی ازو گلیست پربار
هر برگی ازو [illegible]
این گل که درو هزار باغست
آبش ز رطوبت دماغست
مستانه گلی ز خویش بستم
افشردم و روی باغ بستم
دارم ز کشاکش درونی
هر مو بنوای ارغنونی
این باده که جوشد از ایاغم
خونیست چکیده از دماغم
صد سحر و فسون تیار بستم
کین نقش بروی کار بستم
بر طاق نظر کشیدم این در
گر جلوه دهد سپهر پیکر
زین گل که بهار بی نیازست
هر برگ گلی هزار برگست
این گل که درو هزار باغست
آبش ز رطوبت دماغست
این در که توانش بها داد
کاقبال دو کون رونما داد
چون جلوه دهم چنین بتی را
فغفور کشد خراج چین را
دارم بطلب دلی هم آواز
چون حنجره ارغنون بصد ساز
چون پنبه نهد سحر بگوشم
گوید ز نه آسمان سروشم

کای نغمه سرای بزم شاهی / کلک تو نوای صبحگاهی
برخیز که صبح بی نقابست / بیدار نشین که وقت خوابست
سرچشمهٔ فیض جوش در جوش / تو تشنه جگر بخواب خرگوش
داری ز دل و زبان ترازو / بر سنج گهر بزور بازو
عمریست بزیر بار رنجیم / تا گوهر بحر و کان بسنجیم
این موجه که جبهه اش فرازست / یک جذر و مد ز محیط رازست
شاهنشها خجسته روزها / دریا گهرا فلک شکوها
بزمیست جهان بعیش توست / دور تو شراب و آسمان مست
من مطرب پردهای جوانی / کلکم نوای ارغنونی
سازنده بیهده کشان فسانه / مطرب نه و بزم پر ترانه
امروز بدین نوای چون شهد / من بسته بزم تو چنین عهد
زین خانه که کرده ام فلکسای / پیش تو ستاده ام بیک پای
ترکیب طلسم خانه ام این / وین خدمت جاودانه ام این
زین پرده که پنج آسمان است / تخت تو طراز جاودانست
این نامه که عشق بر زبان برد / طغرای ترا بآسمان برد
من باده دست کار هوشم / عیبم نبود اگر بجوشم

با این نفس آتشین درایی / معذورم اگر کنم صدایی
ایزد بدهد دست کارم / از دادهٔ ایزدی شمارم
صد بلبل مست نغزگر خاست / گر نیست نه گل عراق برخاست
پرداخته ام معانی بکر / از گنجهٔ طبع و بازوی فکر
زین پیش که سکهٔ سخن بود / فیضی رقم نگین من بود
اکنون که شدم بعشق مرتاض / فیاضم ازین محیط فیاض
تا نقش ثنا پس اساسم / زیبنده ام و نقش و ساسم
در دور تو جسته و یگانه / چیدم گل بخت از زمانه
بزمم ز نسیم طبع گل خیز / جامم ز می نشاط لبریز
من خنده شکن چو جام باده / ساقی چو صراحی ایستاده
از سیم سخن به بخت جرعه کش تر / روزم خوش و روزگار خوشتر
چو دور تو گشت با عنانم / بالید بحال ضمیر انم
زین چار نثار گوهر ناب / کانگیخته ام بآتشین آب
بپذیر که آب گوهر تست / از بهر نثار افسر تست
گر پیشکش نثار کردم / نی گوهر در شمار کردم
زین بحر که سر باوج جوشد / کوهی همه موج موج جوشد

گفتم ز چنین مهذب سنگ
چون جلوه کنم بعرصه تنگ
زاندیشش جوهر سپیطلم
این چشمه تنگ شد محیطم
چون طبع شگفت دوستان را
وز غنچه نمود بوستان را
تا چشم مرا ز خود ربودند
در خاک من آسمان نمودند
صد دیده ز لواطه دل افتاد
کاین موج گهر بساحل افتاد
کلک قلمم درین بیابان
شد قهقهه زیر کوهپایان
در راه ز ماندگی نماندم
با قافله زین کریوه راندم
دادم شغب حدی و نوا را
بردم برباط کاروان را
هم کیشم از شناه آسود
هم ناقه ز گرد راه آسود
دید این بت کارگاه وز
پیرایشگی بهار آوز
سی و نهم جلوس شاهی
تاریخ مجدد الهی
چون سال عرب شمار کردم
الف و نه الف بکار کردم
این باغ که پر ز نکهت ست
یک گل ز بهار دولت ست
دادم بطرب ایاغ دیگر
در طرح چهار باغ دیگر
گر عشق چنین بسوزدم پاک
مهتاب برون تراوم از خاک
بر خاک نهد فسانه بازار
من گشتم ازین فسانه بیدار

این عرصه آسمان نوردان
کانجاست نظر کمند گردان
از همت طبع در نوشتم
یک گردش آسمان نگشتم
هر مرحله که پا نهادم
زانگونه که باد ایستادم
وانجا که نمود خشک دستم
زان بادیه بیره بر گسستم
دکان هنر چنین گشودن
سامان سخن چنین نمودن
همتای من است کار این
اندازه جستیار دلربا بست
زین نکته کس ار رهد بدستم
من دست و زبان کس نخستم
این غنچه گره شگفت جانم
اقبال تو داد بر زبانم
جلدی نقشان نوک خامه
گنبد طراز کارنامه
من هم ز جهان نه بهر اسمی
بشنو ز سخنوری طلسمی
بگداخته ام دل و زبان را
کین نقش نموده ام جهان را
طبعم چو بخار نکته می بیخت
در مجمره خضر آب می ریخت
میدید بناز تری سنگ
میکرد مسیحش از نفس خسنگ
این مجمره بسیب عنبر آمود
یا مجمره ایست عنبرین دود
شد مهد من این بلند طارم
در نهصد و پنجه و چهارم
اکنون که چل و سهم درین
هشتاد و دو و شعبه ام گردم

در بتکده‌ها نهند محمل آتشکده‌های فارسی دل
نمود بصد طلسم و نیرنگ آینه شناسی از کف و زنگ
در مکتب دل بچشم بینش خواندم خط لوح آفرینش
دیدی ز سفیدی و سیاهی مجموعهٔ کونی و الهی
از درک ریاضی و طبیعی شد طبع حدیقهٔ ربیعی
نه طاق رصد نظاره کردم تقویم مه و ستاره کردم
خط بصرم ز ظل ممدود نه دایره راست خوب مرصود
چل سال ورق نورد گشتم کاوراق سپهر در نوشتم
دیدم همه نقش خار و گل را خواندم همه نسخه جزو و کل را
در هفت مطب نشست دادم تشریح فلک بدست دادم
سیاره بکلکم از خط ژرف شد نبض شناس معنی و حرف
خواهی که درین خط سپنجی از دانش و بینشم بسنجی
برکش ز علوم یک یک را نه پله ترازوی فلک را
بس دود چراغ عقل خوردم تا پی بفروغ عشق بردم
بس آب که چشمهٔ سحر داد تا نخلهٔ عمر من بثمر داد
امروز ز دودمان ایام زد نوبت من سپهر بر بام

سلطان

سلطان سخن که شد امانم اورنگ نهاد بر زبانم
هم با امرا نظیر گشتم هم بر شعرا امیر گشتم
هر سو گذرم به نکته رانی زانو زندم صف معانی
تا عشق نشست در ضمیرم اکلیل طراز نه اسیرم
شمشیر زبان ملک معنی تارک فکنان رزم دعوی
چون بر سپهم نظر فکندند در معرکه‌ام سپر فکندند
جنونرا در طرز فسانه کش فنونرا
صد رنگ گل بهار رسته در چشمهٔ خامه روی شسته
معنیش بلفظ برده صد صبر چون برق نهفته در تنگ ابر
نادان چکند فسانه خوانی بازیچه شمارد این معانی
ایزد چو نهفت در دلم راز کی این گره از خسان شود باز
کس را قدم سلوک من نیست این کار دلست کار تن نیست
روبه منشان بمن چه دارند پیشانی شیر را چه خارند
من سیر نظر ز خوان قدسم نعمت خور دودمان قدسم
این سگ منشان کو بکو را مردارخوران بی گلو را
با کرکس روزگار ماندم در مزبلهٔ جیفه خوار ماندم

1935

با عیسی جان صبوح کردم
در یوزه عمر نوح کردم
چون از نفس من سخن زاد
خضر آمد و عمر جاودان داد
گر در بر خصم فراز کردند
عمر سخنم دراز کردند
گر نقد دو کون بر شمارم
گردیست نشسته از غبارم
این نامه که کرد خامه ام طی
در ناخن کج رقم زند پی
مضمون صحیفهٔ ابد بین
در عشق نهفته صد خرد بین
هر کس نه ازین شکوه لالست
نامحرم خلوت خیالست
آنگو بسخن فتاده کارش
انصاف دهاد روزگارش
رسمیست عجب قاصرانرا
صد طنز زدن معاصرانرا
آنانکه بطبع خاک خفتند
دانی ز زمانیان چه گفتند
ای ریخته در د جرعه بر خاک
بر چین گلی از بهار ادراک
والا گهر و بقیمتیم دار
ارزش نگر و غنیمتیم دار
صبحی که درین چمن سرایم
سرباغ بزیر پر نوایم
ای دولت تازه روزگاری
کانگیختیم چنین بهاری
ریزند دخان اگر برین نور
من دارمشان بدیده معذور
در مجلس شاه می نشستم
گلدستهٔ صد سخن ببستم

این گنج

این گنج و گهر که شد هویدا
از خطهٔ فارس گشت پیدا
این شعله بر فلک زد انگشت
آتشکدهای فارس را کشت

در [illegible] بیست [illegible]
[illegible] گنج و [illegible] فارس [illegible]

این نسخه که فسانهٔ جهان باد
مقبول دل جهانیان باد

باد اول و آخرش درین دیر
اول بصواب و عاقبت خیر
شد نامه تمام و قصه کوتاه
المنت و البقاء لله

کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۳۰۲

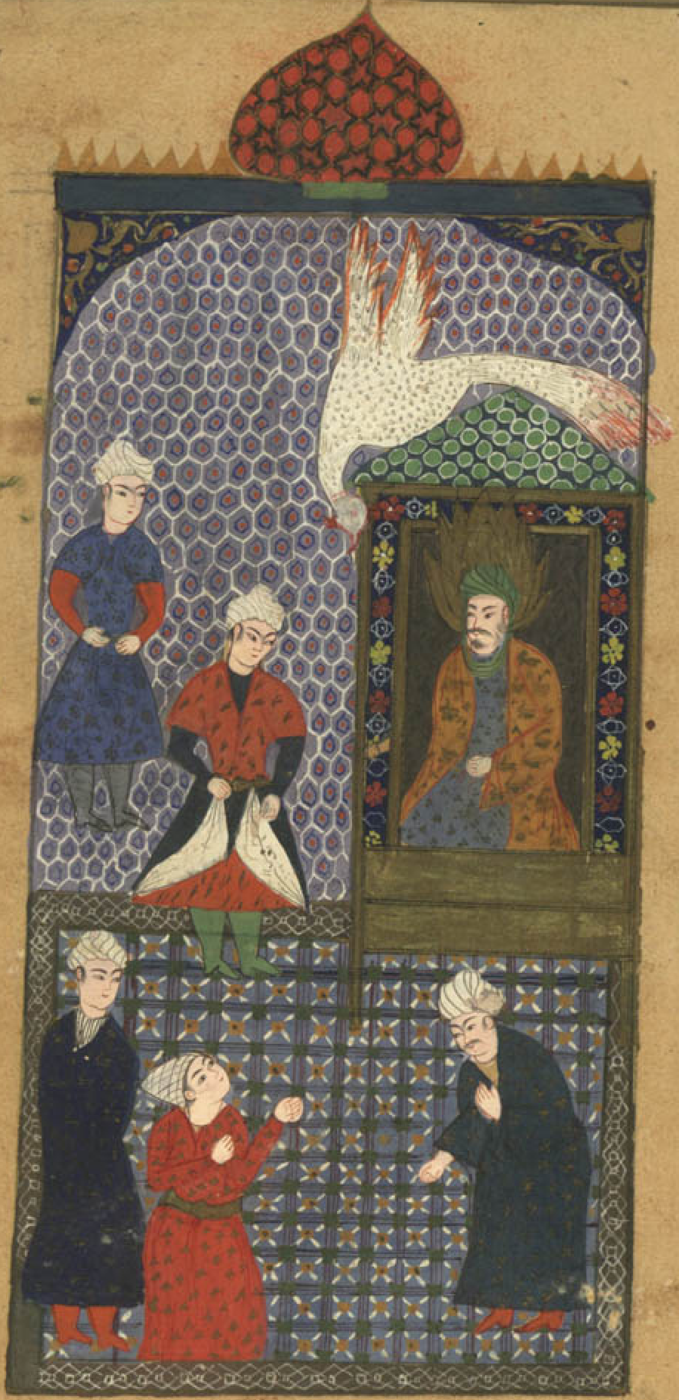[illegible]